

جنگل

اثر

رودیارد کیپلینگ

ترجمه

ابوالفضل میربهاء

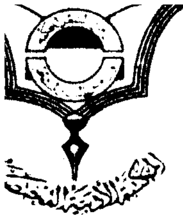


کودکی بوسیلهٔ حیوانات جنگل ربوده می‌شودو
درجنگل ماده گرگی اورابه‌فرزندی می‌پذیرد. کودک
رفته رفته بزرگ می‌شود و ازمعلم جنگل زبان انواع
حیوانات رافرامی گیرد. همهٔ حیوانات با اومأنوس می‌شوند،
فقط ببری خونخوار با او دشمن است و موجب می‌شود
که‌اوبه‌میان آدمیان بازگردد. اما آدمیان هم پس ازمدتی
اوراازخودمی‌رانند. او که از کیاست انسانی وزورمندی
ددان بهره‌دارد باردیگر به‌حیوانات جنگل می‌پیوندو
زمانی نمی‌گذرد که فرمانروای همهٔ جنگل می‌شود.

این کتاب که «جنگل» نام‌دارد خلاصهٔ داستانی است
که «رودیارد کیپلینگ» شاعر و نویسندهٔ چیره دست
انگلیسی نگاشته است و حقایقی از زندگی حیوانات
جنگل‌را نشان می‌دهدومعتقدات بی‌پایهٔ آدمیان‌را بابیانی
شیوا موردانتقاد قرار میدهد. برروبهم «جنگل» که‌نظیر
داستانهای‌روستایی‌ایران وبسیارسرگرم کننده‌وآموزنده
است می‌تواند خاطرخوانندگان را راضی‌وخشنود سازد.



بنگاه ترجمه و نشر کتاب



انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۲۵

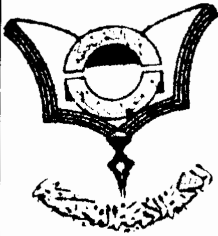
برای جوانان

۲۷



ازاین کتاب دوهزار نسخه روی کاغذ اعلا
درشرکت چاپ تابان بطبع رسید .

برای جوانان



جنگل

اثر

روديارد كيپلينگ

ترجمهٔ

ابوالفضل میربهاء



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ۱۳۴۰

منظور از انتشار این مجموعه اینست کـه عده‌ای آثـار شیریـن و سودمند در دسترس دانش آمـوزان و جوانان قرار گیرد .

تا کنون کوشش شایسته‌ای درفراهم ساختن خواندنیهای سودمندوخوش آیندبرای این دسته‌ازخوانندگان بکار نرفته‌و جوانانی که مشتاق خواندن وآموختن‌اند کتابهای مناسبی که‌هم‌وقت آنهارا خوش کند وهم ذوق و اندیشهٔ آنان را نیرو بخشد دردسترس خودنمی‌یابند .

باانتشار این‌رشته کتابها امید میرود گـامی در راه این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهدشد تادرضمن این‌مجموعه، برگزیدهٔ حکایات‌وداستانهائی که در کشورهای‌غربی‌برای جوانان و مناسب‌حال آنان نـوشته شده و همچنین خلاصهٔ بعضی از آثارمهم‌ادبی‌عالم بزبانی ساده وروشن ، چنانکه در خور خوانندگان‌جوان باشد انتشار بیابد .

ا . ی .

فهرست

مقدمهٔ مترجم

ژوزف رودیارد کیپلینگ بسال ۱۸٦٥ در بمبئی پای بجهان نهاد و درسال ۱۹۳٦ درلندن در گذشت . وی شاعری چیره دست و داستان‌نویسی توانابود . نوشته‌های وی در هم‌میهنانش اثری شگرف وعمیق داشت . بویژه آنکه او درشعرهای حماسی خویش میهن‌پرستی، دوستی ، مهرورزی و عطوفت بدیگران را بزبانی ساده وبس روان ، نیك می‌ستود واین شیوه خوشایند خوانندگان بود .

داستانهای کوتاه کیپلینگ بسیار نغز و دلکش است و وی در بکاربستن واژه‌های خوش‌آهنگ وزیبا استادی فراوان داشته ودر بیان حالات شگفت ودشوار که بمانندآن برای خواننده کمتر روی میدهد، توانائی کم نظیر نشان داده‌است .

اودرنوشته‌های‌خویش‌بارهابه‌خاطراتش درهندوستان ومردمی که درآن‌سامان‌می‌شناخته، اشاره کرده است . خوانندگان گرامی دراین کتاب که سراسرداستان آن‌درهندوستان روی‌میدهد،نمونه‌ای ازآنرا می‌یابند .

کیپلینگ‌جمعاً سه کتاب منظوم نگاشت که ازآن‌میان کتاب «هفت دریا»به بسیاری از زبانها ترجمه شده است . داستانهای کوتاه اومشتمل برپنج کتاب است وداستانهای دیگرش چهارجلد می‌باشد

که دوجلدرا بنام «کتاب جنگل» درسالهای ۱۸۹٤و۱۸۹٥ نگاشته‌است که دراین کتاب بخشی بزرگ از آنرامطالعه می کنید.

کیپلینگ یك جلد تاریخ نیز در بارهٔ سربازان ایرلندی در جنگ اول بین‌الملل و کتابی دیگردرشرح احوال خودنگاشته‌است.

جنگل نامی‌است که برای این کتاب برگزیده‌شده و بیان حال کودکی است که گرگها اورا به‌فرزندی می‌پذیرند. کودك ناتوان به‌آئین جانوران‌جنگل پرورش یافته، بازوان زورمندوتن چابك و توانامی‌یابد. زبان ددان، پرندگان و خزندگان جنگل‌را نیك فرا می گیردوبا آنان دمسازمی گردد. آنگاه باببری خونخوار که نخست قصدخوردن اوراداشته هماوردمی‌شود. بفرمان ببر گرگها وی‌را از خودمیرانند و کودك جنگلی بناچاربمیان همجنسان‌خود، آدمیان، پناه میبرد، اماآنان نیز وی‌را پس اززمانی کوتاه ازده‌خود بیرون می کنند. دراینحال که ازآدمیان وجانوران رانده شده، به نیروی کیاست انسانی‌وزورمندی ددان که نیك ازهردوبهره‌ور گشته است، دشمن‌خونخوار را ازمیان برمیدارد وباردیگربه جنگل برمی گردد وبا گلهٔ گرگان زندگی خوش‌آغاز می کند.

دراین داستان دلکش که نظایرآن‌درمیان داستانهای‌روستائی ایرانی و ادبیات یونانی نیز هست، توانائی، صبروتحمل ودلاوری و مهرورزی فرزندآدمی بزیبائی، جلوه گری می کند. هم ازاینروی خواندن‌آن برای جوانان ونوجوانان میهن ارزنده است.

ابوالفضل میربهاء

برادران « موگلی »

ساعت هفت عصر یك شب گرم در تپه‌های سیونی ، گرگ بزرگ رئیس خانواده، سراز خواب روز برداشت و چشمان درخشان خودرا گشوده باطراف نگریست . آنگاه چنگالهای تیزش را ازمیان پنجه های باریك ونیرومند خویش بیرون آورد ودستهای خودرابجلوبرده دهان فراخش را بادندانهای تیز ودرنده‌اش از هم گشود و خمیازه‌ای کشید تا خستگی خواب را از خود بزداید .

گرگ مادر، پوزه باریك ودرازش را که برنگ سنگهای خاکستری بود بسوی چهار فرزند بازیگوش و شرور خود که برویهم غلتیده و یکدیگررا دندان میگرفتند گردانید. آنگاه آسوده و آرام درحالیکه سربرروی دستهایش نهاده بود بتماشای کودکان پرداخت . ماه نخستین پرتونقره‌فام خودرا ازپس کوههای خاوربدهانهٔ غارافشانده بود . دراین وقت غرش گرگ بزرگ درغار پیچید که میگفت :« هان، برخیزید که زمان شکار فرارسیده است، باید ازخانه بیرون رفت .» ودرآن دم

آماده‌شد تابایك‌جست خودرا ازدهانهٔ غار بپائین‌تپه برساند که ناگاه سایهٔ‌جانوری‌ازدهانهٔ‌غارهویداشدوبدنبال آن‌دمی‌درازوپهن‌بنظررسیدو سپس زوزه ای بلند شنیده شد که میگفت : « کامیابی‌هم عنان تو باد ای‌سرور گرگها وخوشبختی ودندانهای سفیدواستوارهمراه کـودکان بزرگزاده‌ات باشد که گرسنگان‌را درین‌جهان فراموش نکنند» .

این‌صداازتاباکی‌بود، تاباکی‌شغال لاغر اندام وزیان‌کاری بود که‌جزخوردن پس‌ماندهٔ شکارجانوران بزرگ و لیسیدن استخوانهای آنها کاری از دستش برنمی‌آمد .

تاباکی‌بیشتردرمیان درختان‌جنگل‌ویادرکناردهکده‌میگشت‌و گـوشت و پوست گندیده ای که‌از آن مکانها پیدامی کرد میخورد و روزگارراميگذرانید. همهٔ گرگهای‌ناحیهٔ‌سیونی‌باندام کوچك تاباکی باتمسخروتحقیرمینگریستند، زیرا ازوی‌کاری جزخوردن‌پس‌مانده‌هاو گفتن قصه ها و داستانها ساخته نبود . امادرعین حال همه ازاوترس نهانی دردل‌داشتندزیرا بخوبی میدانسنتد که تاباکی خیلی‌زوددیوانه میشود وهرگاه که‌تاباکی دیوانه میشد ، ترس ازجانوران بزرگ را ازیاد می‌برد بهر حیوانی که‌درگذرگاه خود میبافت حمله میکرد و اورا دندان میگرفت.

درآن‌حال که‌شغال از مقابل درگاه غار میگذشت وشب بخیر میگفت ، گرگ بزرگ بالحن خشن پاسخ‌داد:«بیاتو وببین که‌هیچ

خوراکی وجود ندارد . »

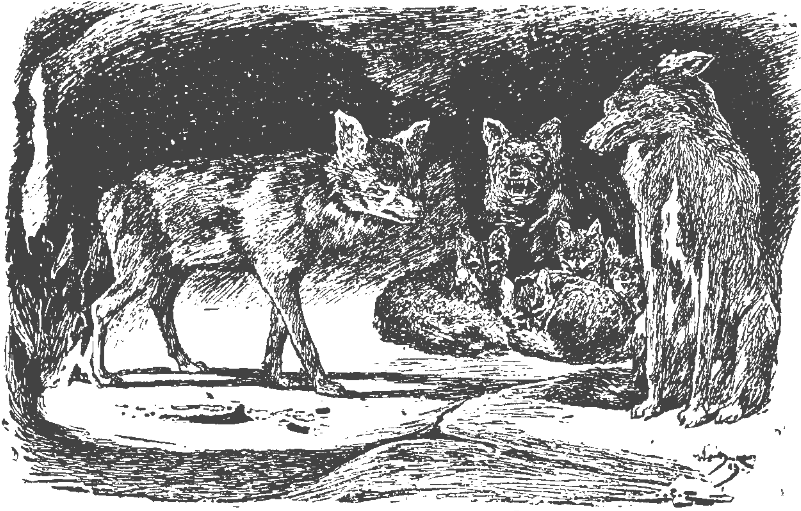
تاباکی همانگونه زوزه کنان گفت : «آری ،ممکن است برای شما چیزی قابل خوردن وجود نداشته باشد ، اما برای من که شغالی بیش نیستم تکه استخوانی شام خوبی است . » سپس بآرامی داخل غار شد ودر حالیکه دیدگان درخشان ماده گرگ وچهار بچه‌اش اورا دنبال میکرد به‌ته‌غار رفت ودرآنجا استخوان ساق‌پای حیوانی را که هنوز اندکی گوشت بروی آن چسبیده بود پیدا کرده با خوشحالی درگوشه‌ای نشست وبشکستن وخوردن آن پرداخت چون کاراستخوان بپایان رسید ، لبهای خودرا بازبان درازش لیسید و رو بسوی گرگ بزرگ کرده گفت :

«ازاین شام‌خوبی که درخانهٔ شما خوردم‌سپاسگزارم .»آنگاه متوجه چشمان درخشان بچه‌ها شده بگفتار خودادامه‌داد : « راستی چه‌بچه های زیبائی‌دارید .چشمهایشان‌چقدر درشت ودرخشنده‌است. در حقیقت میبایست از آغاز باین مطلب توجه میداشتم که بچه های یك‌پادشاه‌نیز ازهمان‌نخست نشانهای‌بزرگزادگی‌رابارث میبرند . »

تاباکی‌هم مانند بسیاری ازمردم می‌دانست که‌هیچ‌چیز بدتر از آن نیست که کودکان را در حضور آنان بستایند و خوشوقت بود ازاینکه می‌دید پدرومادر آنها ازسخنان‌او ناراحت شده‌اند .

ازاینروساکت بگوشه‌ای نشست ولذت‌می‌برد ازین که موجب

ناراحتی آنان شده است و بهتر آن دید که برای جلب نظر آنان ، از ببر بزرگ آن ناحیه که شیرخان نام‌داشت سخنی بمیان آورد، و گفت:



... کامیابی هم‌عنان توباد ای سرور گرگها ...

«شیرخان بزرگ تصمیم گرفته که‌شکارگاه خودرا تغییر دهدو از ماه‌آینده سراسرماه‌را دراین تپه‌هابشکار خواهد پرداخت وخوداو این‌مطلب رابمن گفت.» یکباره ازچشمان گرگ‌بزرگ شعلهٔ خشم زبانه کشید و با خشم فراوان پاسخ داد :

«شیرخان‌حق ندارد. برطبق قانون‌جنگل‌شیرخان‌حق‌نداردپیش‌از آنکه قبلاجانوران‌جنگل‌را خبر کند ، جای شکارخودرا تغییر دهد .

اوبااین کارخلاف قانون خودهمهٔ جانوران را ازاین‌حدودمی گریزاند
در صورتیکه دراین روزها خانوادهٔمن هرروز بدوشکار نیازمندند . »
گرگ ماده بدنبال سخنان خشم آلود همسر خود بآرامی
ادامه‌داد : «بیجهت نیست که مادرش‌شیرخان‌را،لنگ، نامید ،زیرااو
از روز تولدیك‌پایش لنگ بود وازینروست که همواره‌بشکار دامهای
اهلی میپردازد . دامداران‌ناحیه«وینگوگا» از دست او سخت‌بتنگ
آمده‌اند وهروقت که‌شیرخان‌برای شکاربه‌تپه‌های‌مابیاید، روستائیان
این ناحیه همگی باینسوی رومی‌آورند ودر جستجوی شیرخان همه
علفهای جنگل‌را خواهند سوزانید .»
«آنوقت ماباید کودکان خودرا برداشته‌بجای دیگربگریزیم .
بااینهمه مسلم است که باید نسبت بشیرخان سپاسگزارهم باشیم .»
تاباکی آهسته گفت «اجازه میدهید تشکرات‌شمارابشیرخان
برسانم ؟» ناگاه غرش وحشتناك گرگ بزرگ سراسر غاررابلرزه
انداخت که باچشمان خونخوارش به‌تاباکی‌نگریسته فریادمیزد:«برو
بیرون ! وازاین‌پس بااربابت بروشکار. باندازهٔکافی‌شب مارا باسخنان
بیهودهٔ خود بتلخکامی‌آمیختی. »

تاباکی ازترس،دم پهن ودرازخودرا لای‌پاهایش پنهان‌ساخته
سر بزیرافکند وبسوی‌درغار رفت ولی درهمان حال گفت : «گناه‌از
من‌است که این خبررابشمادادم. من‌میبایست آنرا پنهان میداشتم تا

خودتان از قصدشیرخان آگاه شوید اکنون هم اگر خوب گوش‌فرا داريد میتوانید صدای شیرخان را ازته دره بشنوید و بدرستی گفتار من‌اطمینان حاصل کنید . »

تاباکی راست میگفت . در آن‌لحظه صدای غرش ببر گرسنه‌ای که ازپائین دره ، دردل کوهسار وجنگل‌می‌پیچید ، بوضوح در غار شنیده میشد که از گرسنگی فریاد میکشید و باکی نداشت که همهٔ جانوران جنگل صدای وحشتناك‌او راشنیده در گوشه‌ای‌پنهان‌شوند.

غرش شیرخان دردل کوه و جنگل همچنان طنین انداز بود که گرگ بزرگ گفت :« ابله‌نادان! خیال میکند که شکم گاومیش های‌این پیرامون گوشت نو آورده که چنین‌آوازسرداده است . »

ماده گرگ آهسته گفت «هیس ، خاموش باش .مگر نمیشنوی که‌صدای‌شیرخان تغییر کرده‌وبجای غرش ،خرخرمیکند . این‌نشانهٔ آن است که شیرخان امشب بشکار جانوران رغبتی ندارد وآدمیانرا شکارخواهد کرد. »

در اینوقت صدای خرخر وحشتزای شیرخان از هرگوشهٔ جنگل درگوش می‌آمد و بیاد می‌آورد که کولیها و چوب برهای بینوا که اغلب درمیان جنگل بسر میبرند ، بشنیدن انعکاس صدا از هرسو، راه‌خودرا گم کرده‌یکسر بدهان ببرخونخوارمیروندودرمیان پنجه‌های زورمند ودندانهای تیز وبرندهٔاوقطعه‌قطعه میشوند .

گرگ بزرگ در حالـی که از شدت خشم و نـاراحتی همهٔ دندانهای‌سفید وتیز خودرا نشان میداد گفت: «شکار انسان؟ مگراین جانورخونخوار بقدرکافی از حیوانات جَنگل شکار نمی کند که این بار هوس آدمیان کرده‌است؟»

«قانون‌جنگل که‌هیچ مادهٔ آن بی‌دلیل نیست، خوردن گوشت آدمیان و کشتن آنان راممنوع ساخته، مگر درآنگاه که جانوری بخواهد شکار را بفرزندان خود بیاموزد. قانون جنگل میگوید که در چنین حال باید آدمی را در جائی، دور از مرز شکار قبیلهٔ خود کشت.»

«دلیل این قانون آنست که کشتن یك انسان سبب میشود که دیر یازود گروهی‌از آدمیان‌سفید پوست‌تفنگ بدست، که‌درپی آنان عده‌ای ازانسانهای تیره‌رنگ روانند، با زنگها وموشکها و چراغهای دستی سوار برپیل‌های کوه پیکر، در میان جنگل پدیدار میشوند و آزار آنان بهمهٔ‌ساکنان‌جنگل‌میرسد. گذشته‌ازاین، آدمی ناتوان‌ترین موجود جهان است که‌هیچگونه وسیلهٔ دفاع ازخود ندارد. برای‌یك جانورزورمند ننگ است که بکشتن اودست یازد. ازهمه بدتراینکه اگر گوشت آدمی راحیوانی‌بخورد، بزودی‌بمرض گری دچارمیشودو دندانهایش میریزد.»

صدای‌خرخرشیرخان‌دراین‌لحظه اندك‌اندك‌فرونشست‌و برخلاف

آنچه از یك ببر خون آشام شایسته است ، بزوزهٔ روباه تبدیل یافته‌و آن‌صدا ازمکانی نزدیك بغار بگوش رسید .

گرگ ماده گفت : « شکار از دست شیرخان رها شده و او نتوانسته است آنرا بشکند. چه‌خبر شده ؟»

گرگ بزرگ بایك‌جست‌خودرا بدرغار رسانید درپرتومهتاب ازمیان تخته‌سنگی که غاردردل آن‌قرارداشت نگاهی بپائین افکند . سپس بر گشته گفت : «احمق ! از بی‌خردی هیچ شکاری بهتر از یك انسان چوب‌بر که در کنار آتش برافروخته‌خفته‌بود بدست نیاورده و با حمله باو ، پای خودرا در میان آتش نهاده است . اکنون در کنار جنگل بحال زار بروی خاك وخاشاك افتاده روباه‌وار زوزه‌میکشد، تاباکی نیزدر کناراوست .»

یکباره ماده گرگ در حالیکه گوشهای خودرا بسوی خارج غار تیز گردانیده بود گفت : «گوش کن ، چیزی از کوه بالامی‌آید . آماده‌باش . »

گرگ‌بزرگ پاهای زورمندش را در زیر بدن خویش گرد کرده خودرا آمادهٔ جهش ساخت . صدا اندك‌اندك بالامی‌آمد وبرهم خوردن‌بوته‌هاوخش‌خش‌علفهانشان‌میداد که‌آن‌موجود یکراست‌بسوی غار پیش‌می‌آید. هراندازه که صدا نزدیك‌تر میرسید پا ها وزانوهای گرگ‌بزرگ‌درزیراندام‌نیرومندش بیشتر فشرده‌میشدتااینکه لحظه

ای دیگرصدای پا بدرغار رسید وسایه‌ای درمقابل آن نمودار شد و بدنبال آن ، تنهٔ لاغـر میان و زورمند گرگ‌بزرگ یکباره مانند گلوله‌ای که از دهان توپ خارج شود ، دریك چشم برهم‌زدن ، در میان سقف و کف غار دیده شد اما عوض آنکه بروی شکارفرودآمده آنرا ازهم بدرد، باردیگر در کف غار افتاد وغرش کرد .

چه‌شده‌بود؟برای گرگ‌بزرگ‌وهمسرش که‌درانتظاریك‌جنگ هولناك و یـا دزدیدن شکاری فربه بودند منظره ای از آن عجیب تر نمیتوانست وجودداشته‌باشد که درآن دم یك آدمیزاد ، پسرکی که تازه براه افتاده بود وبدشواری میتوانست قدمهای‌محکمی بروی‌خاك بگذارد ، سراپا لخت وبرهنه ، باچوب کوچکی در دست دردهانهٔغار نمودار شود!

گرگ‌بزرگ غرش کنان گفت :« بنگر،بنگـر! چه‌می‌بینی ؟ آدمیزاددراین وقت شب ،دربرابرخانهٔ من !؟»

گرگ ماده نگاهی کرد وخندید . آنگاه گفت : «اورا اینجا بیاور .»

برای یك گرگ که در صورت لزوم بچه های خود را بدندان گرفته بسوئی میبرد بدون اینکه‌دندانهای تیز او بجگرگوشگانش لطمه ای وارد آورد ، ویاتخم مرغی را بدون آنکه بشکند مدتها در دهان نگاه میدارد ، آوردن آن طفل بدرون غار بسیار آسان بود .

ازینرو دریك چشم بهم زدن دندانهای بران گرگ بزرگ کمر طفل را درمیان گرفته بدون آنکه حتی پوست لطیف بدنش را خراش دهد بهوا بلند کرد ودر برابر همسر وبچه‌هایش برزمین گذاشت .

گرگ ماده باچشمان درخشانش نگاهی بطفل انداخته گفت:

« این کودك چه خردسال و پردل است ! »

طفل در آن دم بابی اعتنائی تمام از میان بچه گرگها ، که با دیدگان پر از بهت وحیرت او را تماشا میکردند راهی بسوی ته غار میگشود و آنهارا بادست وپا ازسر راه خود دور میکرد تا گوشهٔ امن و راحتی بیابد .

گرگ ماده بگفتار خود ادامه داده گفت : « هی ! بنگر، از هم اکنون میخواهد این خانه را صاحب شود ! آیا هیچ شنیده ای که ماده گرگی از طفل آدمی درمیان کودکان خود سخن گوید ؟»

گرگ بزرگ پاسخ داد :« گاه وبیگاه چنین سخنانی بگوشم خورده ،اما یقین دارم که هرگز درمیان گلهٔ ما و درزمان ما چنین اتفاقی نیفتاده است .» آنگاه باردیگر بسوی کودك که در آن لحظه در میان غار ایستاده بآنان نگاه میکرد نگریسته گفت : « تن این کودك پشم ندارد وچنگالهای تیز من دریك چشم بهم زدن میتواند اورا ازهم بدرد . امامثل اینکه این کودك هیچ نمیترسد . ببین چگونه ما را مینگرد؟ »

پرتو ماه که اینك درمیان آسمان بود از پس پاره‌ابری سفید سراسر جنگل «وینگوگا» وتپه‌ها آنرا در گردی از نقره پوشانیده بود. گرگها غافل ازصدای پاهائی که از تپه بالامی‌آمد و خش خش بوته‌ها وعلفها که‌در زیر تنهٔ‌سنگین‌جانوری مخوف‌فشرده‌شده ودرهم میشکست همچنان بتماشای کودك‌مشغول بودند . ناگهان‌سرخوفناك شیرخان تا شانه‌هایش ازدرغار بدرون‌آمد و صدای تاباکی در پشت سرش شنیده‌شد که‌میگفت : « خداوندگار من، آن طفل بدرون این غار رفت.»

گرگها یکباره متوجه‌آنسوی شدند و گرگ بزرگ که‌خشم در چشمانش شراره می‌کشید گفت: « ازآمدن شیرخان باین خانهٔ محقر افتخاری‌بزرگ نصیب ماشده است .»

یك دست شیرخان باسرمهیبش دراینندم بتوی غار آمده‌بود و چشمان سبز خمار و بی عاطفهٔ او در میان سفیدی آمیخته بر گه‌های خون، مانند دوشعلهٔ پرنور میدرخشید . اما گرگ بزرگ میدانست که غار کوچکتراز آنست که هیکل بزرگ شیرخان از میان آن بدرون آید . ازینرو آسوده خاطر از اینکه در صورت جنگ وی نخواهد توانست بایك پنجه‌کاری ازپیش ببرد، با خونسردی در انتظار پاسخ ماند وچون سخنی نشنید ، این بار با شجاعت بیشتری گفت :

« ماگرگهاجانوران آزادی‌هستیم که فقط بفرمان رئیس گلهٔ

خودسر می‌نهیم ودرانتخاب‌شکار خود مختاریم . علت ندارد ازجانوری که چهارپایان‌رامیکشد فرمان برده طعمه خودرا باو واگذار کنیم . طفل آدمی بخانهٔ ما آمده و خوراك ماخواهد بود . »

غرش شیرخان‌درون‌غاررابلرزه درآورد : « یاوه گویی راکنار بگذار،بگاومیشی که کشتم سوگندمن‌نباید دربرابر خانهٔتو که‌چیزی بیش از خانهٔ سگان نیست برای طعمهٔ خود معطـل شوم . من از تو بالاترم ! »

غرش‌شیرخان مانندتندر در غار پیچید که ناگاه گرگ‌ماده از میان‌غاربرخاست‌وبچه‌های خودرابکناری‌زده بایك‌جست‌خودرابمقابل شیرخان‌رسانید . چشمهای او مانند دوماه کوچك آبی‌رنگ در میان تاریکی غار می درخشید ، آنگاه گفت :

«مرابنگرشیرخان . من«رکشا»ماده گرگ هستم که‌باتوسخن میگویم. بچه آدمی ازآن من‌است وفقط بمن تعلق دارد ، میشنوی ؟ بسموری که کشتم سوگند ، اوباما خواهد زیست و باگلهٔ گرگهابهر سوی خواهدرفت وشکار خواهد کرد. نیك بنگر، ای درندهٔ کودکان ، ای‌قورباغه‌خور ، ای ماهی خور کثیف ، آن کودك آدمی بزرگ‌شده سرانجام ترا خواهد کشت ! فهمیدی ؟ حال از اینجا برو و ناله کنان بسوی مادرت بشتاب وپای لنگت‌را که دراثر سوختگی لنگتر شده باو نشان ده ، تا بداند کـه حال تو بدتر از زمانی است کـه چشم بجهان

گشودی ! برو! زودازاینجا برو! »

گرگ بزرگ در حیرت فرو رفت و نمیدانست چه بگوید . سپس بیاد آورد زمانی را که بخاطرِ همسر شجاعش با پنج گرگ درآویخت و پیروز شد .درآن زمان رکشا تازه بگلهٔ گرگها پیوسته بودوهنوزبنام«رکشا» کهبمعنیدیووشیطاناست نامیده نشده بود. آنگاه دردل بشهامت همسرش آفرین گفت ودرانتظارماند تا بهبیندشیرخان چهخواهد کرد .

شعلهٔ خشم ازچشمان سبز شیرخان کهاینکمبدل بدوکاسهٔخون شدهبود زبانهمیکشید وباپنجه فولادینش زمینغاررامیخراشید.امادر غار کوچکتر از آن بود که تنهٔ بزرگ شیرخان بتواند از آن بدرون آید.واونیك میدانست که در آن حال از جنگیدن با گرگها سودینخواهد برد وآنها تاپایمرگ بااوبرزمخواهند کوشید.

ازاینرو شیرخان مصلحت در آن دید که بسوئی رود و بدنبال آن سر بزرگ خویشرا ازغار بیرون آورد و گفت : « هرسگی در خانهٔ خود عوعو میکند . باشد تاوقت دیگر بهم برسیم و خواهیم دید که گلهٔ گرگها بااین بچهٔ آدمی چه خواهند کرد .او عاقبتدرمیان دندانهای من جایخواهد گرفت و طعمهٔ منخواهد شد .»

بدنبالشیرخان ، گرگ‌بزرگ‌برای شکارآمادهٔ بیرون آمدن ازغار شد وبهمسرش گفت : «شیرخانراست میگوید .اینطفل راباید

بگله نشان بدهیم تا به‌بینیم آنها باوی چه خواهند کرد ؟ آیا هنوز میل داری که این بچهٔ آدمی رازنده نگهداری؟ »

رکشا پاسخ داد :« این چه‌سؤالی است ؟ دیدی که این طفل در اینوقت شب برهنه و گرسنه‌بخانهٔ ما آمد و از مانترسید ومارابیگانه نشمرد. بنگر که چگونه یکی از کودکان مرابگوشه‌ای افکنده‌است؟ آن قصاب لنگ اگر این طفل رابچنگ‌می آورددریك لحظه‌میدریدو بآنسوی «وینگوگا» میگریخت ، آنگاه روستائیان این ناحیه بتلافی خون این طفل از گلهٔ مـافراوان میکشتند . البته که من او را نگه خواهم داشت‌و...» دراینوقت گرگ‌ماده‌بسوی طفل برگشت وبگفتار خودادامه‌داد: «...آسوده‌بخواب قورباغهٔ کوچك من . ترا ازاین پس «موگلی» خواهم نامید ودر خانهٔ من آسوده وشادان خواهی‌زیست. »

گرگ بزرگ گفت:«اما آخر گلهٔ‌مابماچه‌خواهد گفت؟» ماده گرگ‌جواب‌داد : «قانون جنگل آشکارا میگوید که‌هرگرگ‌پس‌از ازدواج حق دارد که‌خودرا از گله‌جدا ساخته بنگهداری خانواده‌اش بکوشد. آنگاه که کودکانش‌بزرگ شدند بایدآنهارا بمجلس گرگها که همه‌ماهه یکبار تشکیل‌میگرددبیاورد، تاگرگهای‌دیگرآنان‌را بشناسند .سپس‌تاآنگاه که کودکان توانائی دویدن بهرسوراداشتند و اولین شکار خود را بچنگ آوَرده کشتند ، اگر گـرگ سالمندی یکی‌ازآنهارا درموقع جنگ‌بکشدهیچ عذری ازو پذیرفته‌نمی‌شودو

هرجاقاتل را بیابند باید بکشند .»

صبر کن تا کودکان‌ما اندکی بزرگتر شوند، آنگاه‌ما«موگلی»را باخود بانجمن خواهیم برد . »

چندماه گذشت‌وبچه گرگها دویدن آموختند . سپس شبی که ماه‌تمام‌برآمد، گرگ‌بزرگ‌با گرگ‌ماده‌بچه‌های‌خود و«موگلی»را بمحل انجمن گرگها که برفراز تپه ای بزرگ و محصور ازسنگهای کلان‌بودبردند. درآن جایگاه‌دست کم‌صد گرگ‌بآسانی میتوانستند گردهم آیند بی‌آنکه کس آنان را ببیند .

«آکلا» گرگ بزرگ رئیس گلهٔ گرگها که‌تنی‌بس‌نیرومندو چابك داشت و بسیار زیرك و هوشیار بود در مقر فرمانروائی خود ، برسر سنگی بزرگ‌نشسته واندام زورمندخاکستری رنگش درپرتو ماه، دیدگان‌درخشان همهٔ گرگها را بسوی خود میکشید .در پائین سنگ ،چهل پنجاه گرگ بزرگ و کوچك وبرنگهای گوناگون،از آنها که‌به تنهائی قادربودند یك گوزن را شکار کرده بدوش بکشند ، تا گرگهای سه‌ساله جوان ونورس قرارگرفته باطراف مینگریستند .

«آکلا»ی‌بزرگ‌رئیس گله که‌همیشه تك‌وتنهامیگشت ،درآن شب یکسال‌تمام‌بود که‌سردستهٔ گرگهاشده بودوبآنهاریاست‌میکرد. اودر جوانی دومرتبه در تله افتاده و یکبار مردمان ده اورا‌آنقدربا چوب‌زده‌بودند که‌بمرگ‌نزدیك شده‌بود،ازینرو نیك‌میدانست که‌راه

وروش آدمیان چگونه است وبچه سان خود را از گزند آنان مصون باید داشت .

ماه بالاآمده و گلهٔ گرگهاهمه گرد شده‌بودند . گفتگو بسیار اندك بود. کودکان دروسط انجمن بروی هم‌می‌غلطیدندوبازی‌میکردند ویکدیگر رادندان میگرفتند . گـاهی یك گرگك بزرگك از سوئی برخاسته بکودکان نزدیك شده فرزند خودرا در آن میان‌میجست و پس ازاطمینان ازتندرستی اوبا گامهای آهسته وبیصدا بجای خودباز میگشت و زمانی گرگك مادهٔ دیگری می‌آمد وبچهٔ خود را از میان گروه بیرون میبرد و سرا پای اورانیك بازرسی میکرد و بار دیگر بوسط انجمن میفرستاد .

دراین میان گاه گاه صدای «آکلا»ی بزرگك شنیده میشد که میگفت : «هوهو ! باشماهستم خواهران ،برادران .آیاقانون‌جنگل‌را خوب میدانید ؟ سخت مواظب خود باشید تـادر دام نیفتید. » آنوقت گرگها سخنان او را تکرار میکردند : « هوهو! سخت مواظب خود باشید تادردام نیفتید.» و«آکلا» باز سردرمیان دودست‌میگذاشت و بگلهٔ گرگها مینگریست .

عاقبت«رکشا» گرگك‌مادر،آهسته‌موگلی‌رابمیان انجمن بردو او را درآنجا بزمین گذاشت وبجای خودباز گشت .موگلی در میان بچه گرگها که باحیرت اورامینگریستند برروی زمین نشسته خنده

کنان باچند دانه سنگ بازی میکرد .

«آکلا»ی بزرگ حتی بادیدن طفلِ آدمی در میان بچه گرگهاسر خودرااز میان پنجه‌هایش بلند نکردوفقط همانگونه که خوابیده بود گاهگاه‌میگفت : « هوهو ! مواظب خود باشید .... »

ناگاه غرش ببری از پس سنگها در دل کوه پیچید این صدای شیرخان بود که میگفت :« بچهٔ آدمی را بمن بدهید ، او خوراك من است. شمااى گرگهاى آزاده، با یك بچهٔ آدمی‌چه خواهید کرد؟اورا بمن باز گذارید . »

«آکلا»ی‌بزرگ بشنیدن‌صدای‌شیرخان‌حتی گوشهای‌خودرا هم تیز نکرد، فقط همچنان که‌سر در میان دو پنجه خویش داشت گفت: « هو هو ! خوب مواظب خود باشید، بـا این بچهٔ آدمی چه خواهید کرد ؟»

صدای همهمه‌ای‌در میان گلهٔ گرگها پیچید . لحظه‌ای بعد یك گرگ جوان که چهار سال از عمرش میگذشت از جای برخاست و گفت: « گلهٔ گرگهابایك‌فرزندآدمی که در میان ایشان پدیدار شده چه‌باید بکند ؟ پاسخ این سؤال را قانون جنگل آشکارا داده است . این قانون میگوید اگر برای پذیرفتن کودکی در میان گله ،دونفر از حاضران انجمن جزپدر ومادر طفل بنفع‌اورأی دهند طفل مزبور درمیان گله خواهد ماند . »

«آکلا» گفت :«هوهو ، کیست که‌از این کودك آدمی طرفداری کند ؟ »

پاسخی‌از گرگها برنیامد و «رکشا» گرگ‌ماده بپاخاست که اگر تصمیمی‌علیه «موگلی» گرفته شود از او دفاع کند ، ولی خوب میدانست که این‌دفاع او آخرین جنگ وی‌نیز خواهدبود زیرا امکان نداشت که یك گرگ باصد گرگ بجنگ پردازد وزنده بماند . اما درست درهمین‌زمان که‌امید«رکشا» کم کم بنومیدی‌میگرائید« بالو» خرس‌بزرگ‌قهوه‌ای‌رنگ‌با چشمان‌خواب‌آلودش بمیان‌انجمن آمد و گفت : «من‌بعنوان آموزگارقانون‌جنگل که‌آنرا بشماو کودکان شما آموخته‌ام ، حق دارم دربارهٔ این فرزند آدمی صحبت کنم . بگذارید همراه‌گله‌بهرطرف بدود ، ازاوبه‌گلهٔ گرگها چه زیان می‌رسد ؟ من همهٔ قوانین جنگل راباو خواهم آموخت . »

«آکلا»ی بزرگ گفت: «هوهو، یك‌نفر دیگرلازم‌است‌تادربارهٔ این کودك‌صحبت کند .او کیست ؟»

در این زمان سایهٔ سیاهی در میان گلهٔ گرگها نمودار شد که از کنار سنگی بمیان جمع پرید . آن «باگیرا» پلنگ سیاه بود که همه او را بخوبی‌میشناختند ، زیرا «باگیرا» علاوه بر پوست سیاه شفافش که‌مانند پرندقیرگون‌میدرخشید ، درحیله گری از« تاباکی» استاد تر ودرتوانائی از گاومیش وحشی نیرومندتر ودر شجاعت ازیك

فیل‌جنگی خطرناکتر بود. هیچیك از ساکنان جنگل درخودیارای آنرا نمیدید که راه بر « باگیرا » ببندد ، زیرا میدانست که در آنصورت مرگ‌را بچشم‌خویش‌خواهددید. بااینهمه خشونت‌و وحشتی که «باگیرا» دردلها افکنده بود صدایی بس نرم ودلنواز داشت . در اینحال « باگیرا » گفت :

«ای«آکلا» وای گلهٔ گرگهای آزاده وآزادمنش!من‌حق آنرا ندارم که‌درمیان شما بیایم وصحبت کنم . اماقانون جنگل میگوید ، اگر کشتن کودکی‌بعلتی‌و سببی لازم‌آید، زندگی اورا با پرداختن خونبهایش میتوان‌خرید . قانون‌جنگل‌دراینجا روشن نمیسازد که‌چه کسی حق‌دارد خونبهای طفل را بپردازد و این مطلب از نظر قانون جنگل‌دارای اهمیتی نیست .»

گرگهای جوان که شکمشان همیشه گرسنه است گفتند : «باگیرا ! صحیح است ، قانون جنگل چنین است که میگویی . » باگیرا باردیگر گفت :« من‌میدانم که حق‌صحبت درمیان‌جمع‌شمارا ندارم ، ازینرو برای بقیهٔ گفتارم ازشما اجازه میخواهم.»

گرگهایکصدا گفتند :« باگیرا، بگوبگو.»

پلنگ‌سیاه‌بسخن‌ادامه‌دادو گفت:« کشتن یك‌طفل‌برهنه‌شرم‌آور است . بگذارید اوبزرگ شود تالااقل ارزش کشتن را داشته باشد . «بالو»آموزگار جنگل‌نظر خودرا گفت . منهم خونبهای این طفل را

می‌پردازم . یك گاو بزرگ چاق و فربه، تازه آنرا کشته‌ام و بمسافت نیم میل از اینجا قرار گرفته‌است . آیا این خونبهارا درمقابل زندگانی این کودك میپذیرید ؟ »

بار دیگر همهمه‌درمیان گرگها پیچید که‌میگفتند:«چه‌اهمیت دارد . این طفل بینوا ومردنی ،درباران‌زمستان ویادر آفتاب سوزان تابستان خواهدمرد ، بگذارید اوبا گلهٔ ما بهرسو بدود » آنگاه به «باگیرا» گفتند : « پذیرفته شد . اوهمراه‌ما خواهدبود. لاشهٔ گاو در کدام سوی است،«باگیرا»؟»

دراین‌میان‌صدای‌بم«آکلا»ی بزرگ‌رئیس گله‌بلندشد«هوهو، مواظب خود باشید که درتله‌نیفتید . » و گرگها در پی هم بسویی که «باگیرا» نشان‌داده بودبرای‌خوردن گاودر یك لحظه درمیان جنگل ناپدید شدند.

«موگلی» درمیان‌زمین انجمن نشسته با سنگهای کوچك بازی میکرد و آنها را مشت مشت به اینسوی و آنسوی پرتـاب می کرد و میخندید. حتی نمیدانست که گرگها پیش از رفتن، یك‌یك‌مدتی‌بدقت اورانگریسته‌اند . در اینوقت‌انجمن‌خالی‌شد وفقط « آکلا»ی بزرگ با«بالو» و«باگیرا»در کنار«موگلی» ماندند. گرگ‌بزرگ‌و«رکشا»هم بابچه‌های خودبسوی آنها آمدند وَدر گرد «موگلی» نشسته بتماشای‌او که‌همچنان‌باشنهای‌نرم وسنگریزه‌هابازی میکردومیخندید سر گرم

شدند .صدای غرش شیرخان که از تصمیم گلهٔ گرگها برای نگهداری «موگلی» سخت خشمناك بودهنوز شنیده میشد .

باگیرا گفت :«ای‌شیرخان،تامیتوانی فریاد بکش و غرش کن . زمانی خواهد رسید کـه این فرزند لخت و بـرهنهٔ آدمی وسیله‌ای برانگیزد که فریاد خشمگین ترا بنالهٔ التماس‌وزاری مبدل‌سازد .»

آکلا گفت : «هوهو، خوب شد که چنین تصمیمی گرفته شد . آدمیان بسیار عاقل و هوشمندند و این بچه آدمی درآینده‌برای ما کمك‌بزرگی خواهد بود .»

باگیرا پاسخ داد: « براستی همینطور است . زیـرا هیچکس نخواهد توانست گلهٔ گرگها را برای مدتی طولانی رهبری کند مگر این کودك آدمی که‌عمر درازوهوش بسیار دارد . این گفتهٔ «باگیرا» «آکلا»رابفکرفرو بردو بدان‌اندیشید که‌چگونه‌عاقبت هررئیس گله، پس‌از پیر شدن وازدست رفتن زورونیرویش‌بدست افراد گله کشته میشود،آنگاه‌رئیس‌دیگری‌انتخاب‌میگرددتااونیزسرانجام‌درروزگار پیری دردست آنان قطعه‌قطعه شود وقـانون جنگل همچنان برجای باقی بماند.

«آکلا» پس‌ازیك‌اندیشهٔ‌طولانی سر برداشت وبگرگ‌بزرگ گفت : « این‌بچه رابرگیر وبخانه‌ات‌ببر او را مانند دیگر کودکانت تربیت کن . » وبدینگونه«موگلی» وارد گلهٔ گرگهای«سیونی» شد و

خونبهای او یك گاو نر بود که از طرف «باگیرا» پلنگ سیاه پرداخته شد.
«بالو» قانون جنگل و زبان جانوران را باو آموخت و «موگلی» هر روز
بزرگتر میشد .

ترس چگونه بجنگل راه یافت؟

قانون جنگل کهن ترین قانون جهان است و برای هر پیش آمدی که روی دهد جنگلیان براهنمائی آن قانون می توانند خودرا از آن گرفتاری رهائی بخشند واین دستورها چنان پا برجای واستوار است که فقط خداوند میتواند نظیر آنرا بیافریند.

«بالو» همواره این را به «مو گلی» خاطر نشان میساخت که هیچکس جز فرمانبرداری از قانون جنگل چاره ای ندارد چون این قانون بمانند مار بزرگی است که درنهانگاه خود ببالای درختان خفته باشد و ناگهان بگردن شکار فرو افتدو آنرا بخواست خویش مقهور گرداند. اما «مو گلی» این سخنها و پندهارا از گوشی میگرفت واز گوش دیگر بدرمیکرد، تا آنکه روزی رسید که وی آنچه بگوش شنوده بود بچشم دید؛ وآن زمانی بود که سراسر زمستان باران نیامد و بدانگونه فصل بآخر رسید. «ایکی»، جوجه تیغی ، روزی درنیستان به «مو گلی» گفت: «برادر، هیچ میدانی که سیبهای جنگلی ازهم اکنون خشك شده اند؟» مو گلی پاسخ داد: «نه! امامرا بآن نیازی نیست.» وبابی اعتنائی بگفتار «ایکی» خواست براه افتد که باردیگر صدای آنرا شنید: «حال بگو برادر که آیا در

برکه‌ها آبی برای شنا میبابی؟»

موگلی که ازسر نادانی و کودکی گمان میکـرد دانش او بیش ازدیگر جانواران جنگل است، همانگونه خونسرد و آرام پاسخ داد: «نه ! آبها بسرعت خشك میشوند ، ازینرو شرط عقل نمیدانم که یکباره بمیان برکه‌ها پریده ودر آب کم عمق سر خودرا بسنگهای سخت زنم.»

«ایکی» بطعنه گفت : «امای برادر ، بهتر بود تاتو سر بسنگ میکوفتی تامگر عقل خودرا بازمییافتی» وبدنبال آن بگوشه‌ای دوید تا کودك آدمی بآزار اودست نزند . «موگلی» بجنگل برگشت وآنچه از«ایکی» شنیده بود برای«بالو» گفت.معلم خوب جنگل اندیشناك ازاین سخن بافسردگی پاسخ داد: «اگرمرا یار و رفیقی دراین جنگل نبود، بزودی رخت از این جابیرون کشیده و بگوشهٔ دیگـرمیرفتم . اما دریغ که‌چنین نیست‌ودرجنگلهای ناشناس، بیگانگان درما می‌آویزند ومارا بجنگ وستیز وادار میسازند . ازینرو ما راگزیری نیست‌جز آنکه درهمینجا بمانیم تابار دیگر شکوفه‌های درختان را ببینیم .»

«بالو» برای‌دیدن شکوفه‌های درختان شتاب‌فراوان داشت، اما ازتیره بختی وی ودیگر جنگلیان ، دربهار آن سال درختان شکوفه نکردند وچون «بالو»بروی پاها برخاسته درختها را تکان میداد، فقط چند برگ بدبو بجای گلبرگ برزمین میریخت.

گرمای خشك وسوزان اندك‌اندك در دل جنگل پیش‌می‌رفت و

همهٔ‌سبزه‌ها و درختان را سوزانیده رنگ زرد آنها را بخاکستری و سرانجام برنگ سیاه درمی‌آورد. ساقه‌های سبزه‌ها در سراسر جنگل چنان سوخته ودرهم پیچیده بودند که گوئی درهمه جا تلی از آنها بـرروی زمین انباشته‌اند .

مردابها وبرکه هانیز بتدریج خشك می‌شد وپوسته‌ای سخت که بهرسوی چاك برداشته وجای پای آخرین جانور بروی آن نقش بسته بود، بر کف آنهاقرار می‌یافت‌ودر گرمای سوزان خورشید بسان سفالی که در کوره قرار گیرد سخت‌میگشت .

نی‌های خشك دراثر بادهای گرم که چون دم کورهٔ آهنگران بود، ناله سرمیدادند وخزه‌ها ازشدت حرارت بژرفنای آبدانها ـ که اینك از آب درآنها خبری نبودـ ازصخره ها کنده شده بـروی زمین می‌افتادند وآن سنگها دراثر تابش خـورشید چنان گداخته بـودند که گوئی‌ازسختی گرما ، مانند سنگریزه‌های ته جوی درنظر بجنبش درآمده‌اند .

بوزینگان وپرندگان که خطررا پیش بینی کرده بودند زمانی دراز پیش‌ازآن ، بسوی شمال رفته‌بودند . گله‌های آهوان وگرازان وحشی نیز بدشتهاو کشتزارهای آدمیان رفته‌دربرابر دیدگان آنان‌ازپای درمی‌افتادند وانسانهارا ازسستی وضعف یارای کشتن جانوران نبود.

دراین‌میان، روزی لاشخوار بس‌فراخ بود و ازلاشه‌های جانوران

آنقدر خورده بود که سخت فربه گشته وهر روز برای جانورانی که از گرسنگی کام از کام برنمیداشتند ، خبر های تازه آورده میگفت که تاسه‌روزراه از آن سامان، جنگل‌ها همگی‌از گرمای خورشید از میان رفته و خشك شده‌اند .

«موگلی» که‌تا آن‌زمان‌معنی گرسنگی‌را‌نمی‌دانست ناچار‌در‌سه سالگی بجستجوی عسل برخاست و کندو های کهنه را‌از‌شکاف‌سنگها بیرون کشیده با کوشش‌زیاد‌مقداری عسل سیاه‌وپوسیده که مزهٔ تندو نامطبوع داشت بدست می‌آورد ویا ازشدت گرسنگی کرم درختان‌و حشرات را شکار کرده میخورد و تخم آنها را که در شکاف درختان بود بیغما میبرد .

جانوران جنگل‌چنان‌نحیف‌ولاغر‌شده بودند که«باگرا»پلنگ سیاه‌هر‌شب سه جانور میکشت اما هرگز‌باندازهٔ یك‌شکم‌سیر خوراك بچنگ‌نمی‌آورد. نیاز‌بآب‌از‌همه‌بدتر‌بود زیرا گرچه جانوران‌جنگل بندرت‌آب‌می‌آشامند اما هروقت هم که‌بخوردن‌آب‌میروند‌تاسیر آب نشوند دست‌بر‌نمیدارند .

گرما‌همچنان‌دوام‌مییافت،همهٔ‌جویبارها وچشمه‌سارها آنچنان خشکیده بود که در ته رودخانهٔ بزرگ «وینگوگا» فقط اندکی آب گل‌آلود‌دیده می‌شد.

یکشب « هاتی » فیل وحشی که صد سال وبیشتر از عمرش

میگذشت چون بنزدیك رودخانه رسید در ته آن صخرهٔ صلح را که سنگ باریك و درازی بود و هیچوقت جز در خشکسالی های سخت بیرون از آب نبوددیدو ناگهان خرطوم بلندو بیجان خود را بهوابلند کرد و باصدای خفهٔ خود صلح موقت آب را اعلام داشت ، همچنان که پدراو هم پنجاه‌سال پیش‌همین کاررا کرده بود و ازآن روزگاران تا کنون دیگرهرگز موجودی زنده چنین خشکسالی بیاد نداشت .

گله‌های آهوان و گرازان و گاومیشهای وحشی صدای فیل بزرگ را که درهمه‌حال سلطان جنگل است وفرمانهای اوهمیشه ازطرف همهٔ جانوران اجرامیشودشنیدند. لاشخورها هم‌درافقهای دور دست‌بپرواز درآمدند وبفرمان فیل‌بزرگ صلح‌موقت درزمان خوردن آب‌رابهمهٔ جانوران جنگل آگهی دادند .

قانون جنگل‌دراین باره چنین‌بود که‌بگاه خشکسالی ، درآن زمان که آب برای نوشیدن پیدانمیشودو جز یك چشمه‌سار درهیچ جاآب باقی نمی‌ماند، همهٔ جانوران باید درهنگام نوشیدن، صلح را مراعات کنند وشکار درندگان درآن زمان جنایت بحساب مـی‌آید وبموجب قانون‌جنگل‌مجازات‌آن‌اعدام‌است ، زیرا که در چنین حال نوشیدن آب برخوردن غذامقدم است .

اما درروزهای فراخی که آب درهمه جاپیدا میشود و بـاران بموقع میبارد ، جان حیواناتیکه برای‌آشامیدن آب میروند همواره

درمعرض خطرحملهٔ درندگان وحشی است ، وهم ازینروست که آنها
برای حفظ جان‌خودشبهارابرای این کار مناسب‌دانسته‌اند و بگاه‌رفتن
بسوی آبخور ، ناچار چنان بااحتیاط گام بر میدارند که سبزه ها در
زیر گامهای آنهاتکان نخورند . وازترس آنکه بهنگام آب خوردن
ناگهان غافلگیرنشوند، همواره بپشت سرمی‌نگرند وهم ماهیچه های
تن‌خودرا برای گریز آماده نگاه میدارند . در زمان فراخی ، اینکار
یعنی‌رفتن بآبخوروتندرست‌بر گشتن‌خود هنری بزرگ بشمارمی‌آید،
امااکنون که‌صلح‌موقت‌آب‌ازطرف«هاتی»اعلام شده‌بود، همهٔ‌جانوران
ازاین جهت‌آسوده خاطر شده بودند و باشکمهای گرسنه وپاهای
خسته وکوفته بسوی رود خانهٔ «وینگوگا» آمده ، پلنگ و خرس
وغزال وگاومیش وگراز جملگی درکنارهم آب‌می‌آشامیدند وگاه
ازشدت‌خستگی‌وسستی‌وناتوانی‌درهمانجاازرفتاربازمیماندند‌وساعتهای
دراز می‌غنودند .

درآن روزهای تنگی وخشکسالی درسراسر جنگل یك‌برگ
سبزیافت نمیشد. آهوان وگرازان همه روزرا ویلان وسرگردان در
جستجوی خوراك بهرسوی میرفتند وناچار از پوست درختان وشاخه
های خشك میخوردند .

مارها همگی جنگل راترك گفته بامید شکارقورباغه برلب رود
آمده تن‌خودرا بگردسنگهای مرطوب می‌پیچیدند، وزمانی که گراز

برای خوردن خزهٔ روی سنگها، باپوزهٔ خود مارهارا بیکسو می‌افکند، آن گزندگان‌را از شدت‌سستی، توان آن‌نبود که پوزهٔ گرازرا بگزند.

«باگرا» پلنگ سیاه که بعد از «شیرخان» نیرومند ترین و چابك‌ترین درندهٔ جنگل بشمار میرفت همهٔلاك پشتهای رودخانه‌راشکار کرده بود. ماهی هاهم اززمانی دراز درته گل ولای رودخانه مدفون شده ازمیان رفته بودند .

فقط صخرهٔ صلح‌در آن‌میان باقی‌بود که سایهٔدرازش چون‌ماری بزرگ بر کف رود خانه نمایان بودآب باریکی که درته رودخـانه جریان داشت دربرخورد بسنگهای داغ وسوزان خشك میشد و بهوا می‌رفت .

شب‌هنگام، درآنزمان که‌جانوران‌دیگر برای‌نوشیدن آب بکنار رودخانهٔ«وینگوگا» آمده‌بودند،«موگلی» نیز بدانسوی‌شتافت‌درحالی که دنده‌های لاغرواستخوانی اواز زیرپوست عریانش بخوبی نمایان بود وساق‌پاها وبازوان اوازشدت لاغری و ناتوانی بصورت‌شاخه هـای خشك درآمده بود وآفتاب سوزان رنگ موهای اورابـرده وبرنگ کتان ساخته بود و چشمان ریزش از زیر موهای بلندوی کـه مانند حصیر بهم بافته بود ، دیگر آن درخشندگی پیشین رانداشت .

«باگرا»اکنون‌نیزمانندهمیشه«موگلی»رادرکارهایش‌راهنمائی کرده باومیگفت :

«برادر کوچك ، زنهار دراین روزهای سخت صبر وشکیبائی‌را ازدست ندهی و بخشم درنیائی که‌سختی روزگار رابرتو بیشتر نمودار خواهد ساخت. کارهارا برخودآسان گیر تافراخی پدیدآید و تنگی بگذرد . آیاا کنون سیرهستی ؟»

موگلی پاسخ داد: «چیزهائی خورده‌ام که دوست نداشتم . اما تو،ای«باگرا»بمن بگوکه‌آیا باران‌ها مارا فراموش کرده‌اند ودیگر هرگز نخواهندبارید؟»

باگرا گفت : «چنین نیست ، من‌وتو، ای برادر کوچك ، گل‌و غنچهٔ درخت «موهوا» و آهو برگان فربه از سبزه‌های سرسبز رابار دیگر بچشم خواهیم‌دید، وباز هم‌از زندگی خودخوش وخندان‌وخرم وشادان خواهیم‌شد.»

چون‌دید که « موگلی » سخت خسته ومانده است باو گفت تا برپشتش‌سوارشود،تاویرابنزدیك‌صخرهٔ‌صلح ببردوخبرهای‌تازه‌بشنوند. اماموگلی‌این‌سخن‌رانپذیرفت وپاسخ‌داد: «بااین شکم گرسنه،هرگز روانیست که‌باری بردوش‌بکشی ومن‌هنوز درپاهای خودآنقدرتوانائی می‌بینم که براه‌رفتن ادامه دهم.» آنگاه هردو ازمیان بوته‌های‌خشك بسوی رودخانه براه‌افتادند .

درکنارنهر،«بالو»پیش‌ازهمه حاضرشده بودوچون‌آن‌دوراادید گفت: «آب ازشب‌پیش کمترشده وبزودی‌کاملاً خشك‌خواهدشد.»

بتدریج جانوران دردو سوی آب گرد آمدند وهمچنان که ماه بکندی ازپس درختان خشك شدهٔ جنگل بالامی آمد ودشت صاف آن سوی رودخانه و گذرگاههای پر گردَ وخاك راروشن میساخت، «هاتی» فیل بزرگ نیز با فرزندان خود بسوی رود خانـه نزدیـك میشد ودر روشنائی نقره‌فام ماه هیکل کوه مانندش لاغروافسرده بنظرمی‌رسید.

در آن هنگام که «هاتی» باوقار وسنگینی تمام‌در کنار رودخانه ایستاد وباخرطوم بلند وبیجان خوداند کی آب بپهلوهای خودپاشید، کمی پائین‌تر از وی آهوان و سپس خوکها وگاو میش های وحشی ودیگرجانوران گیاهخوارصف کشیدند. درسوی‌دیگرآب، درندگان جنگل چون گرگ‌وپلنگ‌وببر و کفتارهمگی گردآمده ویکدیگر را مینگریستند .

«باگرا» نیزدرمیان‌آنان بود وگاهی‌درآب میرفت تاخـود را اندکی خنك سازد وچون بسوی دیگرمینگریست وآهوان رامیدید که بدون ترس و وحشت ایستاده‌اند میگفت: « بـراستی که ما همه فرمانبردار قانون جنگل هستیم ، اما هرچه باشد در این قانون نیز راهی پیش‌بینی شده‌است تاهنگام‌سختی وزحمت ، زمان درازی درپی شکار درتك وپو برنیائیم. »

این سخن بگوش آهوبرگان وگرازان ودیگر جانوران رسید ویکباره باترس ووحشت فراوان ازیکدیگر پرسیدند: «پس‌صلح چه

شد ؟ بازهم که «باگرا» از کشت و کشتار سخن میراند ؟ »

همهمهٔ جانوران بگوش «هاتی» رسید، در آن دم، خرطوم دراز خود را بهوا بلند کرده گفت: «این چه همهمه ایست که میشنوم؟ مگر نمیدانید که فرمانبرداری از قانون جنگل برای همهٔ جانوران لازم است؟ «باگرا» باید بداند که اگر از قانون سرپیچی کرده بشکار پردازد سزای او مرگ است . »

«باگرا» بشنیدن سخنان «هاتی» چشمان زرد کهربائی خود را با خشم فراوان بآنسوی گردانیده گفت : «کیست کـه فرمانبرداری از قانون جنگل را برخود لازم نداند ؟ اما انصاف دهید، آیا درست است که من اینك همچنان بشکار قورباغه ولاك پشت بپردازم ؟ با این ترتیب اندك اندك کار من بخوردن پوست درخت خواهد کشید ! »

ناگهان بره آهوی خرد سالی ازسوی دیگر آب بصدا در آمده گفت: «براستی چقدر هم مایلیم کـه چنین بشود و تو مجبور بخوردن پوست درختان بشوی.» و این سخنان بره آهو همهٔ جانوران را باوجود خستگی و بینوائی بخنده انداخت ، آنچنان که «هاتی» نیز نتوانست از خندیدن خودداری کند .

«موگلی» که در میان آب گرم و گل آلود بود بروی آرنجها تکیه کرده با صدای بلند خندید و با پاهایش آبرا باطراف پراکنده ساخت و «باگرا» از تمسخر جانوران که در اثر پاسخ بره آهو ایجاد شده بود چنان

خشمگین شد که نگاه شرر باری ببره آهو افکنده باغرش مخوفی گفت: « خوب گفتی ای کودك تازه شاخ ! پاسخ تورا زمانی خواهم داد که ساعت صلح بپایان رسیده باشد.» سپس درنورماه نگاه دیگری بسوی اوافکند تا ویرا بخوبی بشناسد وبموقع بچنگش آورده ازهم بدرد.

دراینحال جانوران که دردوسوی آبخور گرد آمده بودندوهردم برشمارهٔ آنهاافزوده میشد دائماً درجنبش وحرکت بودند وگرازهائی که تازه آمده بودندخرخر کنان میکوشیدند تااز آن میان راهی یافته خودرا بآب برسانند. گاومیش ها در میان گل و ماسه لمیده بودند و باصدائی شبیه صدای خوکها بایکدیگر گفتگو میکردند وآهوان ازرنج و زحمتی که درسراسر روز برای بدست آوردن چند برگ خشك و چند ساقهٔ گیاه برخود هموار کرده بودند سخن میراندند. اما لاشخور که همواره درافقهای دوردست بپرواز بود خبرهای شنیدنی میداد. اومیگفت که تافرسنگها فاصله، آفتاب سوزان همهٔ جنگل را سوزانیده است.

ناگهان باد گرم غرش کنان ازمیان جنگل وزیدن آغاز کرد وخاك وخاشاك بسیاری باخود آورده بروی آب وسروروی جانوران ریخت.

سنجابی که در آن میان بود بانالهٔ خفیفی گفت: «آدمیان حال و روزگاری بدتر ازمادارند. من امروز چندتن ازآنان را دیدم که در کنار گاوآهن های خود از پا درآمده بودند وچیزی نخواهد گذشت

که مانیز بآنان خواهیم پیوست . »

«بالو»روی‌بسوی «هاتی» کرده گفت : «آب‌رودخانه ازشب‌پیش کمترشده . اوه ! هاتی ، آیا هرگز چنین خشکسالی دیده بودی ؟ »

«هاتی» که با خرطومش همچنان به پشت و پهلوی خویش آب میپاشید پاسخ داد : «هرچه هست خواهد گذشت . »

«بالو» گفت :«براستی‌همچنین‌است . اماترس‌من‌از کودکی‌است که درمیان ماست واوتاب تحمل چنین روزگارتنگی را ندارد . »
ودر ایندم بموگلی که درمیان‌آب بود نگاهی کرد ونگرانی خود را ازوی‌آشکارساخت، زیرا که «موگلی»را بسیار دوست‌میداشت.

«باگرا» که‌نزدیك«موگلی»ایستاده بودباپنجه نرم خوداورا از پشت بآب افکنده بزیرآب فرو برد . «موگلی» بلافاصله از زیرآب بیرون آمده تا خواست سخن گوید ، پلنگ سیاه بار دیگر سر اورا باپنجه‌های نیرومند خودبزیرآب کرد واین باروقتی که «موگلی» از میان‌آب برخاست و بادستهای خودچشمانش راپاك کرد، «شیرخان» ، ببرلنگ را دید که لنگان لنگان بآنجا می‌آید وچون نزدیك شد ، سینه سپر کرد وچشمان درخشان وخشمگین خودرا بآنسوی‌آب که جانوران گیاهخوار در آنجا ایستاده بودند افکند تاببیند هیچیك از دیدن او ترسان میشوند ؟ آنگاه باتکان دادن گوشهای تیزخود بآب نزدیك‌شد وغرش کنان‌بآشامیدن‌آغاز کردوبه «باگرا» گفت: «ازاین

میانجی گری ها کـه بکاربستی نتیجه آن شد که اینك جنگل مکان پرورش کودك آدمی‌شده‌است . »آنگاه باخشم‌فراوان بسوی «موگلی» نگاه کرد و گفت : «باتوام ، ای کودك آدمی مرا بنگر ! »

«موگلی»از شنیدن‌سخنان«شیرخان» بگستاخی درمیان‌چشمان اونگریست‌ولی«شیرخان» تاب‌نگاه اورا نیاورده سرخودرابسوی‌دیگر گردانید و ببهانهٔ نوشیدن، پوزه بآب زد و غرش کنان بخود گفت : « اوه ! که ازاین کودك آدمی تاچه اندازه نفرت دارم و چقدر مایل هستم که باضربت یك پنجه اورا ازسرتاپا بدرم . »

«باگرا»این‌سخنان‌را شنیده گفت: « از کجا میدانی که روزی برای نوشیدن آب مجبور نشوی تاازاین کودك‌آدمی اجازه بگیری ؟ حال‌بگو تابدانیم کـه بتازگی چه کشتار ننگینی کرده‌ای کـه راهت بدینسوی افتاده ؟ »

«شیرخان» در حالیکه پوزهٔ خود را ازآب بیرون می‌آورد و قطرات آمیخته بخون وچربی کثیف ازلابلای دندان‌هایش بمیان‌آب میریخت،باسردی‌و بی‌اعتنائی‌پاسخ‌داد : « ازاین آدمیان که شما تااین اندازه‌وحشت دارید ، ساعتی پیش یکی‌را کشتم . »

بشنیدن‌سخنان «شیرخان» همهمه وجنبش در میان صف هـای طولانی جانوران آغازشد وصداهایشان بگوش رسید که می‌گفتند : «آدمی ؟ آدمی ؟ ! شیرخان بازازآنان کشتار کرده ؟ » وهمهٔ نگاهها

یکباره بسوی «هاتی» دوخته شد تا ببینند فیل بزرگ از شنیدن این سخن چه خواهد کرد ؟ اما چنین بنظر میرسید که «هاتی» هیچ باین سخن توجه ندارد ، زیرا او در کارهایش بهیچ روی شتاب نمیکرد و هر کاری را بموقع خود انجام میداد و شاید از همین روی بود که عمرش چنین طولانی گشته بود .

«باگرا» چون دید همه خاموشند، باردیگر بسخن آمد و گفت: «چه گناهی از این بالاتر که در این روزگاران سختی و تنگی پنجه بخون آدمی آغشته کرده‌ای، مگر شکاری دیگر نمی‌توانستی بچنگ آوری؟ » و در این حال از میان آب که بوسیله «شیرخان» آلوده شده بود بیرون آمد و پنجه های زورمند خود را مانند گربه ها تکان داد.

شیرخان گفت : « من آدمی را برای شکار نکشتم ، بلکه برای احتیاط او را از پای درآوردم ! »

باردیگر درمیان جانوران همهمه و جنبش درافتاد و «باگرا» کمر خودرا از شدت خشم مانند نیی که درمعرض تند باد قرار گیرد خم و راست میکرد و «هاتی» که باچشمان ریز و کوچك خود شاهد این مناظره بود روبسوی «شیرخان» گردانیده گفت : «آیا تو کشتن آدمی را فقط برای احتیاط رواداشتی ؟ »

جانوران یکباره همگی خاموشی گزیدند زیرا میدانستند که «شیرخان» مجبور است در برابر «هاتی» باادب سخن گوید و یك لحظه بعد

صدای«شیرخان» شنیده شد که‌میگفت : «آری همینطوراست . زیرا کشتن آدمی را درشب برای حفظ‌جان خود لازم دانستم . »

هاتی با خشم گفت : « دراین روزگاران که جانوران و آدمی همگی بارنج‌ودرد زندگی میکنند هیچ جانوری جز تو ، ای ببرلنگ برای احتیاط موجود زنده‌ای را از پای درنمی‌آورد . حال که‌آب آشامیدی ، زودازاین‌مکان‌دورشو تا با پوزهٔ‌آلوده‌و کثیف‌خودآب‌را بیش ازاین‌آلوده نسازی . »

سخنان«هاتی»مانند نوائی بلند که ازشیپورنقره‌ای درفضا طنین افکنده‌باشد، درسراسرجنگل پیچید . در اینحال فرزندان«هاتی» که دراطراف‌او بودند،نیم گامی‌بسوی«شیرخان» برداشتند تادرصورت‌لزوم او را ادب کنند . اما نیازی باین کار نبود زیرا «شیرخان» که سزای سرپیچی ازفرمان«هاتی» را بخوبی میدانست بی‌آنکه‌سخنی گوید، دم درمیان پاها فروبرد وازآن میان بیرون رفت .

«موگلی»سردر کنار گوش«باگرا»نهاده‌آهسته‌پرسید: «احتیاط کردن چگونه است که شیرخان ازآن سخن میراند ؟ »

«باگرا» گفت:«بهتراست‌این‌مطلب‌را ازهاتی‌بپرسی، زیرا او از همه داناتراست . »

چون هیچیك ازموجودات جنگل جرأت آنرا نداشتند که از «هاتی»پرسش کنند،ازینرو«موگلی»اندکی‌تأمل کردوبخودجرأت‌داد

و آنگاه باصدای بلندی که همهٔ جانوران شنیدند گفت : «اوه ! هاتی ، موضوع احتیاط که«شیرخان» بیان‌داشت‌چگونه‌چیزی است ؟ » صدای «موگلی» دردوسوی‌رودخانه پیچید وهمهٔ جنگلیان که سخت دراین باره کنجکاو بودند خاموشی گزیدند تاکه ازآن آگاه شوند . فقط «بالو» درآن میان‌اندیشناك بنظرمیرسید وپیدا بود کــه در این باره دانشی‌دارد .

«هاتی» گفت: «احتیاط ازترس‌ناشی میشودواینکه چگونه ترس بجنگل‌راه یافت داستانی‌بس کهنه‌ودرازدارد که ازتاریخ جنگل نیز کهنه‌تراست.پس گوش کنیدای‌فرزندان‌تامن آنرا برای‌شماباز گویم.»

دراین لحظه صدای پس‌وپیش‌رفتن وچکاچاك شاخهای‌حیوانات ازمیان گله های گاومیش و گراز بگوش‌میرسید تاسرانجام یکی پس ازدیگری با صداهای گوناگون آمادگی خودرا برای شنیدن سخنان «هاتی» اعلام داشتند .

«هاتی» چند گام‌بسوی‌جلو برداشت تاهمهٔ جانوران‌را دردوسوی آب بهتر ببیند وتازانوان درمیان گل‌ولای فرورفت و کنارصخرهٔ صلح رسید . گرچه«هاتی» درآن روز گاران بسبب خشکسالی‌اندکی لاغر شده‌بود ودندانهای بلندش زردرنگ بنظر میرسید ، با اینهمه هیکل بزرگ وتنومند او همچنان با هیبت و وقاربود وجنگلیان ازینروی اورا بحق‌بزرگتراز همه‌میدانستند و گفته‌هایش را گردن مینهادند .

«هاتی» در آن حال داستان را چنین آغاز کرد: «بدانید ای فرزندان که شما جملگی از آدمی وحشت و هراس دارید؛ آیا کسی از شما بر این گفتهٔ من اعتراض دارد؟»

خاموشی ممتدی بر سراسر جنگل فرمانروا گشت. «باگرا» بموگلی نگریسته گفت: «برادر، این داستان بتو مربوط می‌شود».

«موگلی» پاسخ داد: «چرا؟ من با آدمیان چه ارتباطی دارم؟ من گرگم و با گلهٔ آنان بهرسوی میدوم.»

«هاتی» سپس افزود: «این سخن درست است که همهٔ جانوران از آدمی میترسند وسبب آن اینست که برای شما می‌گویم: از آغاز آفرینش جنگل که کسی را از آن آگاهی نیست، همهٔ ما جانوران را آزادی تمام بود و از یکدیگر باکی نداشتیم زیرا که جملگی گیاهخوار بودیم وجز برگ و گل و سبزی و میوه و پوست درختان چیزی نمیخوردیم.»

«باگرا» آهسته گفت: «از بخت خود بسیار سپاسگزارم که در آن زمان زاده نشدم زیرا که هرگز از پوست درختان نمی‌توانستم بخورم چونکه پوست درخت برای تیز کردن چنگال من آفریده شده است نه برای خوراك من.»

«هاتی» افزود: «در آن روزگاران «تاها» که نخستین فیل بزرگ سراسر جهان بود، باخرطوم خود جنگل‌ها را از زیر زمین بیرون کشید وبادندانهایش زمین را شخم کرد تارودخانه‌ها جاری شدند و هرجا پایش

را بزمین کوفت، استخرهای آب شیرین جوشید وبدینگونه جنگلها ساخته و پرداخته شد . در آن روزگاران خربوزه و نیشکر و فلفل سیاه وجود نداشت وکلبه‌های کوچکی که‌مسکن آدمیان است درهیچ جای گیتی دیده نمی‌شد .

جانوران جملگی درمیان جنگلهای آن روزگاران باهم بآسایش زیست میکردند و آزار کسی بکسی نمی‌رسید . اما طولی نکشید که درمیان آنان اختلاف افتاد، زیرا هریك کوشش میکرد که ازمیوه ها و سبزیهای اطراف خوابگاه خویش بخورد و رنج راه رفتن برخود هموار نسازد.«تاها» بهمه سومیرفت‌وسر گرم بیرون کشیدن جنگلهای تازه ازدل زمین وجاری ساختن رودخانه ها بود ووقت آن‌را نداشت که بهمهٔ کارها رسیدگی کند ، ازینرو نخستین ببربزرگ را که در جهان آفریده شده بود بر گزید تا داور جانوران باشد . ببر نخستین، هیکلی ببزرگی‌من و تنی بسیار نیرومندوورزیده‌داشت . پوست‌او یکسره چون گل‌زرد، زیبا و صاف بود و بروی آن هیچگونه خط ونشانی که امروز بروی پوست ببرهامی‌بینیدوجودنداشت. همهٔ جنگلیان، ازآهو بچگان تاکرگهای آن روزگاران که جملگی‌علف میخوردند، برای دادخواهی پیش ببر نخستین میرفتندوسخنان‌او قانون بودوجملگی‌ازآن فرمانبرداری می کردند، تاکه شبی دوآهو باهم درآویختند وداوری به‌پیش ببر نخستین بردند . ببر خفته بود ، ناچار یکی ازآن‌آهوان

باشاخ خود ببر را تکانی داد تاازخواب بیدارشود، ببر که از این جسارت آهوبر آشفته بود ارزش مقام خویش را از یاد برد و برجست و آهورا بشکست . تا آن شب هرگز مرگ بمیان جانوران راه نیافته بود و هیچیك از جانوران نمی‌مرد .

ببر نخستین چون آهوی بیگناه را کشت، ناگاه بوی خون بمشام او رسید و حالش دگرگون شد و بگناه خود پی برد واز کردهٔ خود سخت پشیمان شد، امادیگرچاره نبود . ببر نخستین از خطای خود گیج و دیوانه شد و از میـان جانوران فرار کرده بسوی باتلاقهای شمال گریخت وجنگلیان را بی داور گذاشت تابایکدیگر بجنگ بپردازند .

«تاها»فیل بزرگ چون خبرفرار ببر نخستین را بشنید، بسوی جنگل آمد و از جانوران پرسید : « آهورا که کشته؟ » اما جانوران که از بوی خون دیوانه شده بودند همگی باینسوی وآنسوی میرفتند وفریاد زنان جست وخیز میکردندو کسی پاسخ«تاها»رانمیتوانست داد. فیل بزرگ بار دیگر پرسش خود تکرار کرد وچون پاسخی نشنید، ازینرو بدرختان فرمان داد تاشاخه های خود بیاویزند و ببوته های خزنده فرمود تا کشندهٔ آهورا هر زمان که از آنسوی بگذرد باشیرهٔ خود بیالایند و برتن او خطهـای دراز برجای نهند تا باز شناختنش آسان باشد .

سپس«تاها»ازجنگلیان خواست تابرخودداوری دیگر برگزینند.

بوزینهٔ نخستین کــه همچنان به فراز شاخه های درختان میزیست ، ازجایگاه خود بزیر آمده گفت : « اگر رخصت دهید من ازاین پس داوری جنگلیان خواهم کرد . » تاها از خشم بخنده درافتاد و چون دیگران‌راخاموش‌دید، ناچار بوزینه‌رابداوری‌بر گزیدواز آنجارفت .

بوزینه در آغاز کوشید تاازجست‌وخیزهای سبك‌وکارهای شرم آور خود ، خودداری کند ، امابزودی ارزش مقام خود از یاد ببرد و باردیگر ازشاخه‌های درختان آویخت وبهرزگی پرداخت . دگربار چون«تاها» بجنگل‌باز آمد ، بوزینه‌را درآن حال دید، خشمش زیاد شدوهمهٔ جانوران‌رابه گردخویش فراخواند و گفت : «ببر بزرگ که نخستین داور شما بود براه خطا رفت و مرگ را در میان جانوران آورد . دومین داور نیز بیشرمی وهرزگی را رواج داد . ازاین پس باید ترس‌برشماچیره‌شود تا از آن‌سرپیچی‌نتوانید کردوچون او برجان شما راه یابد ، از آن پس دیگر فرمانهـای او را بی چون و چرا گردن نهید . »

جانوران از تاها پرسیدند : «ترس‌چگونه چیزی است؟» و تاها پاسخ داد : «بجوئید تاآن‌را بیابید .»

جانوران درهمه‌سوی‌جنگل و کوهها بکاوش‌پرداختند تاترس‌را بازجویند. گاومیش نخستین، باگروه خود به نزدتاها آمده گفت که: « ماترس را یافتیم . او در غاری خانه کرده و برپاهای خودراه میرود

وموبرتن ندارد.» بشنیدن این سخن، همهٔ جنگلیان براهنمائی گاومیشها بدانسوی رفتند وترس‌را دیدند که بردهانهٔ غار نشسته وهمانگونه بود که آنها گفته بودند .

ترس بدیدن جانوران بروی‌پاهای خود برخاست ودودست خود را بدوسوی گشوده چنان فریادی از دل برآورد که برهمهٔ جانوران چیره شد .

در آن حال جنگلیان جملگی پریشان ولرزان شدند و یارای ایستادن نداشتند ، و درحال گریز یکدیگر را لگد مال کردند و کسی را پروای دیگری نبود . از آن پس ترس برجنگل راه یافت ، جانوران برخلاف روز های پیشین که همه با یکدیگر بصلح و صفا زیسته و درکنار یکدیگر بخواب می رفتند ، از همدگر گریزان گشتند و هریك با گروه خود بسوئی رفت و جدائی آغاز شد . از آنروزگاران تاکنون ، زمانی که ما نعرهٔ او را میشنویم ، سخت دگرگون میشویم .

ببر نخستین در آن‌روزها همچنان درسردابهای‌شمال بود وترس را ندیده بود وچون این‌خبررا شنیدبجانوران گفت: «من‌ترس رایافته اورا درهم میشکنم . » وچون درپی یافتن‌ترس بسوی غاررفت ، درراه بوته های خزنده وشاخه‌های‌آویزان درختان بفرمان تاها ازهرسوی برتن او خطهای دراز برجا نهادند واورا داغدار ساختند تا همگان

کشندهٔ آهوو آورندهٔ مرگ بمیان جنگلیان‌را بازشناسند .

ببر نخستین همچنان میرفت تابدر غار رسید وترس‌را دید که بردر غار نشسته و موی بر تن ندارد . ترس‌بدیدن ببرازجای‌برخاست وفریاد زنان گفت: « آنکــه برتن خود داغ شرم دارد ، لاجرم شبانه می‌آید.»وازصدای‌او ببرنخستین زوزه کنان گریخت وبسوی‌باتلاقهای شمال روان شد .

دراینوقت موگلی که در میان‌آب بود باصدای بلند خندید و هاتی همچنان بگفتارخود ادامه داد : «تاها صدای زوزهٔ ببر نخستین را از دوربشنید وبسوی اورفت و گفت: «چرااینگونه پریشانی؟ » ببر پوزهٔ خورا بسوی آسمان که درآن روزگاران نوبنیاد بود بلند کرد وازتاها خواست کــه داوری را بوی باز گرداند وهمچنین افزود که: ترس‌براوچیره شده وویراباسخنانی‌زشت وشرم‌آورازخودرانده‌است.»

تاها پرسید : «چرا ترس باتوچنین گفت؟» ببر پاسخ داد : « از آنروی که بهنگام گذشتن‌ازباتلاقهابرتن‌من خطهای درازاز گل‌ولای برجای‌ماند. » تاها گفت : « درآنحال‌چارهٔ توآسان است. درآب‌رو و تن‌خودرا بشوی تاپاك شوی.» ببر نخستین بمیان‌آب رفت وآنگاه بر سبزه ها بغلتید و هرچه کوشید تاداغهــا را ازتن خود بزداید سودی نبخشید بلکه هردم درخشش تن او وجای داغها افزون شد .

تاها که آن‌حال‌بدید بخندید و گفت: « بدان که چون‌توآهورا

کشتی،مرگ‌را بجنگل آوردی و از آن پس ترس برشما چیره شده ، اکنون همهٔ جانوران از یکدیگر هِراس دارند و بهمین علت شما نمیتوانید مانند روز های نخستین بآرامش وصلح در کنارهم آئید . »

ببرپاسخ داد: «چنین نیست وجانوران هرگزازداور دیرین خود نخواهند ترسید .»

تاها گفت : «پس بآنها نزدیك شو تاحقیقت برتوآشکار شود. »

ببر بهر سو رفت و جانوران را نزد خود خواند ، اما آنها بدیدن تن داغدار اووشنیدن صدایش گریزان شدند وهریك بسوئی رفته پنهان گشتند . ببرباشرمساری فراوان برگشت ودرآن حال بس سرافکنده وخوار بود وسرخودرابزمین میکوفت وباپنجه هایش زمین‌را میکند وناله کنان میگفت : «اوه ! تاها ، برمن رحم کن ، زیرا که من مدتها داوراین‌جنگل بوده‌ام . باردیگرنیروی‌مرا بمن‌بازده تا فرزندان من بدانند که همواره بسرافکندگی و شرمساری گذران نکرده ام.» تاها گفت: «ازآنروی که من‌وتوازآغازآفرینش جنگل‌باهم بوده‌ایم، من نیروی ترا بمدت‌یکشب درهمه سال بتوبازمیگردانم ودرآن یکشب آن موجود که موی‌برتن نداشت وتوازوی هراسان شدی، ازتوخواهد ترسید . اما زنهار کــه درآن حال براو مهربانی کنی‌و در پی آزارش برنیائی. » ببرنخستین این سخن پذیرفت وازپیش‌تاها برفت. روزهای بعد چون‌عکس تن داغدارخودرا درآب صاف ودرخشان چشمه‌دید و

سخنان نیش‌دار آن جانور بی‌مورا بیاد آورد سخت خشمناك شد وعهد خودرا بدست فراموشی سپردواز آن پس یکسال بانتظار آن شب گذرانید تابار دیگر نیروی خودرا بازیابد .

چون شب معهود باز آمد، ببر نخستین که در کنار مرداب‌ها خوابیده بود، یکباره خودرا بسی نیرومند یافت و دانست که نیروی او بوی باز گشته است. آنگاه بیدرنگ برپای خاست وهمچنان که ماه درخشان برفراز آسمان جنگل پرتوافشان بود، بغار نزدیك شد و ترس را دید که آنجا نشسته است. این بار همانطور که تاها گفته بود، ترس از دیدن او برخود چنان لرزید کــه ازخود بیخود شد وبرپای ببر افتاد ولی ببر نخستین باندیشهٔ آنکه درسراسر جنگل از آن موجود بی‌مویکی بیش وجودندارد کمراورادرهم شکست وشادان شد کــه برترس چیره گشته است. در آنحال که ببوئیدن اوسر گرم بود ، صدای تاهارا شنید که ازجنگلهای شمال بسوی غار می‌آید .

در آن دم، غرش تندر برسراسر جنگل طنین افکند ، جستن برق همه‌جارا روشن ساخت اما ازباران خبری نبود تا آن که تاها ازمیان درختــان نمودار شد و نکوهش کنان به ببر نخستین گفت : « اینست مهربــانی تو . ؟ »

«ببر نخستین لبهای خودرا لیسیدو گفت : «مگر کاری بهتر ازاین میشد که من ترس را کشتم و جنگلیان را از آسیب او رهائی دادم . »

تاها گفت: «ای‌ابله فرومایه ! توبا این کردهٔ خود پای‌مرگ‌را ازبند رها ساختی واو گام بگام درپی توخواهدآمد تاترا ازپای‌درآورد . »

ببر که همچنان ببالای کشتهٔ خود ایستاده بود گستاخانه پاسخ داد : «اواز آهوی‌نری که کشتم نیرومندترنبود ومن‌بآسانی براوچیره شدم . دیگر ترس درمیان جنگلیان راه نخواهدیافت ومن دیگربار بداوری برخواهم خاست و نیروی خود را برای همیشه نگه خواهم داشت . »

تاها گفت: «بدان که ازاین پس دیگر هیچیك ازجنگلیان از گذرگاه تونخواهد گذشت، ازسبزه هائی که بوی‌تن توبرآنها رسیده باشد نخواهد خورد، ازآبی که تو نوشیده باشی نخواهدنوشید ، تنها ترس‌است که بدنبال توخواهدآمد وباچنان ضربتی که‌اندیشهٔ آن‌برتو مشکل‌است ، ترا ازپای خواهدانداخت ، تازمین درزیرپای توبشکافدو ترا درخودفروبرد . همچنین درختان دربرابرت چنان‌بلند و نزدیك بهم خواهند روئید که تونتوانی ازمیان آنهابگذری وبوته‌های خزنده برگردنت خواهندآویخت وترا بدیارنیستی رهسپار خواهند ساخت. سرانجام پوست توپوشاك فرزندان ترس خواهد شد · زیرا که توبراو مهرنکردی و ازاین پس از او نیز برتو آن میرسد که تو بر او روا داشتی . »

ببرنخستین که همهٔ نیروی خودرا بازیافته بود، همچنان‌مغرور

بود و گوش بگفتار تاها نداشت وشادان ازپیروزی خود خنده سرداده بود ، تاآنکه بامداد فرارسیدوباسپری گشتن شب، نیروی ببر نخستین ازتن‌وی‌رفت . دراین‌وقت، بیموی دیگری از ته غار بیرون آمد وچون ببررا ببالای کشته‌ای ازهمجنسان خود دید، نیزه‌ای که ازشاخه های تیز درختان‌ساخته‌بود بسوی‌اوپرتاب کرد که‌پهلوی‌ببر رادرید وبر آن زخمی‌کاری وارد آورد .

«هاتی»سخنان‌خودراچنین‌ادامه‌داد:«بدینگونه پیش‌بینی «تاها» راست درآمد و ببر نخستین آنقدر خود را باینسوی و آنسوی زد تا نیزه راشکست‌وازپهلوی خویش‌بیرون‌آورد وجنگلیان‌همه دانستند که فرزندان ترس از دورهم می‌توانند شکار کنند . چنانکه تا امروز ازنیش‌های گزنده‌ای که ازمیان دودی‌سفیدی بسوی‌ما روانه میسازند آسیب فراوان‌دیده‌ایم؛ واینهمه از نادانی ببرنخستین بود که برآنها مهر نورزید ودشمنی‌را رواج‌داد. هم‌ازینروست که فرزندان ببرچون آدمیان‌را می‌بینند و گفته‌های نیشدار را بیاد می‌آورند بکشتن آنان برمیخیزند . از آنروز تا کنون‌ترس بجنگل‌راه‌یافته، مرگ نیز باآن بمیان ما آمده‌است . »

آهو که معنی گفته‌های هاتی را نیك میدانست ، ناله‌ای کشید و گفت : « بازخوب است که‌چون‌روزهای تنگی و سختی فرامیرسد ، دشمنی‌رابکناری‌نهاده گردهم می‌آئیم‌وسخنان یکدیگر رامیشنویم.»

«موگلی» بار دیگر از هاتی پرسید : « گفتید که آدمی تنها یکشب از ببر می‌ترسد، پس چگونه‌است که«شیرخان» در هرماه دوسه تن‌ازآدمیان را میکشد ؟»

«هاتی» پاسخ داد : «ازآنروی که« شیرخان » ازپشت بر آنان حمله‌ور میشود واگردر آن‌حال آدمی روی گردانده بچشمان‌اوخیره شود، شیرخان راهرگز یارای حمله برآنهانخواهدبود.امادر آن شب که همهٔ‌نیروی‌شیرخان بوی‌بازمیگردد، گستاخ وبی‌باك‌میشودوازمیان دهکده‌ها میگذرد وسرخودرا ازپنجره‌ها بدرون میبرد ، آدمیان‌از دیدن او بیخود شده ازپای در می‌افتند و ببر درآنحال آنان‌را ازهم میدرد .»

«موگلی» باخود گفت :«پس‌ازاینروبود که‌شیرخان‌بامن بتندی سخن گفت وچون من بدیدگان اونگریستم ، جرأت‌نکرد که سخنی بگوید و سر بزیر افکند . اما من که آدمی نیستم و گرگ هستم ، در اینصورت این‌کار چگونه روی داد ؟ »

دراینوقت«باگرا»باصدای باریکی که ازته گلوی فراخ‌خویش بیرون‌آورد گفت: « اوه ! هاتی ، باز گوی که ببرازشب‌ویژهٔ خود که همهٔ نیرومندیش رابازپس میگیرد آگاهی دارد ؟ »

«هاتی »پاسخ داد : « نه ! اماآن‌شبی است که‌ماه‌تمام‌برمی‌آید وببریکباره خودرا نیرومند می‌بیند واز جای برخاسته یکسره بسوی

آدمیان میرود . شما ای‌فرزندان ، اندیشه کنید که اگر در آن‌روز-های‌نخستین، بهمدیگر مهرمیورزیدیم ودر میان ماجنگ‌نمیشد ،آیا هرگز ترس ومرگ بجنگل راه‌می‌یافت ؟ »

آهوان سیاه چشم‌وخوش‌رفتار، سربگوش‌یکدیگر نهاده‌باآه‌و حسرت بسیار بیادآن روزگاران خوش افتادند . « باگرا» بار دیگر پرسید: « آیا آدمیان ازاین ماجرا آگاهی دارند ؟»

«هاتی» خرطوم خود را بـالا برد و گفت : « نه ! جز پیلان که فرزندان تاهاهستند کسی‌ازاین راز آگاهی‌نداشت تاآن که‌من آنرا برای شما بازگو کردم.»

«موگلی» از«بالو» پرسید: «بمن‌بگو که‌ببر نخستین چرااز گیاه خوردن دست کشید وبخوردن گوشت جانوران پرداخت ؟»

«بالو» پاسخ‌داد : « چون بوته‌های خزنده و شاخه‌های درختان بفرمان «تاها»سراسر تن اورا داغدار ساختند و این کار بسبب کشتن آهوبود. ببر نیز از آن پس گیاهخواری‌رابیکسو نهاد و برای انتقام بکشتار حیوانات پرداخت .»

« موگلی» باز گفت : « سبب چیست که تاکنون این راز بمن نگفتی ؟ »

«بالو» سربزرگ خود را تکان داد و گفت : « برادر کـوچك ،

سراسر جنگل پر است از این رازها، اگر من آغاز بگفتن آنها کنم تا پایان عمر هنوز گوشه‌ای از آنرا برایت نگفته‌ام پس بهتر است که از این سخنان بگذریم.»

«کاآ» شکار میکند

«بالو» خرس بزرگ در جنگل‌سیونی همچنان به «موگلی» قانون جنگل را می‌آموخت و از داشتن چنان شاگردی هوشمند و فرزانه بسیار بخود می‌بالید، زیرا بچه گرگها در یادگرفتن قانون جنگل تنبل و کند ذهن بودند و گاه آموختن و تکرار کردن سرود شکار، از پیش « بالو » گریخته باعماق جنگل میرفتند و بیش از آنچه به قبیلهٔ خودشان بستگی داشت، بآموختن دانشهای‌دیگر دل نمیدادند.

بخشی از سرودجنگل چنین‌بود :« کامهائی که‌هرگز صدائی از آن برنمیخیزد، چشمانی که درتاریکی همه جا رابخوبی می‌بینند، گوشهائی که جنبش نسیم‌رادرخانه‌اش‌میشنود، ودندانهای‌سفید برانی که‌مانند برف‌است؛ اینها همه‌نشانهائی‌از برادران‌ماست، جز« تاباکی» شغال و هم‌نژادانش که‌ازآنها سخت بیزاریم ».

اما «موگلی» از آنجا که‌زادهٔ آدمی‌بود نیاز به‌آموختن‌دانشهای بیشتری داشت.

بعضی‌اوقات «باگرا» پلنگ‌سیاه، آهسته‌بجایگاه «بالو» می‌آمد تابداند که کودك آدمی‌چگونه درسهای خودرا فرا میگیرد و آنگاه

که«موگلی»به‌تکرار کردن‌دروس‌خودمیپرداخت«باگرا»سرخویش‌را بپائین افکنده سراپا گوش میشد .

آنگاه که«موگلی» دویدن وشنا کردن وبالارفتن از درختان جنگل را آموخت ، « بالو » بتدریس دانشهای دیگر و قانون آبها و درختها آغاز کردتا«موگلی»بتواند شاخهٔ پوسیده‌را از شاخهٔ تندرست بازشناسدوبداند که‌چگونه‌درارتفاع پانزده‌متر برروی‌درختان‌جنگل، با زنبورهای وحشی‌سخن گوید وازآنهاعسل بستاند ، وچسان بر فراز درختان باشب پره‌های‌بزرگ گفتگو کند تا برسروروی‌اونریزندواز آنجا بپائینش نیفکنند . همچین «بالو» به«موگلی» آموخت که‌در ته برکه‌های ژرف‌چگونه مارهای‌آبی را درمیان دست گرفته تن نرم و لغزان آنها را گرم کند ، چون هیچیك از موجودات جنگل دوست ندارند کسی آرامش آنهارا برهم زند ودر غیر اینصورت بااوبجنگ خواهند پرداخت .

«بالو» ، همچنین بموگلی آموخت: «حیوانات بیگانه‌ای که‌از نواحی دیگر برای شکار می‌آیند، پیش از ورود با آوائی مخصوص ، باینگونه ـ مرادراینجا رخصت شکاردهید که گرسنه‌ام‌ـ اجازه ورود می طلبند و باید چنین پاسخشان داد : « در اینجا فقط برای خوراك میتوانی بشکارآئی‌نه برای تفریح.»

این همه را « موگلی» خرد سال میبایست بخوبی یاد گیرد تا

باهرجانوری بتواند بزبان‌خودش سخن گوید. گاهی ازاوقات موگلی بسختی‌خسته‌میشد زیراهردرس‌رابیش‌ازیکصد بارباید‌تکرار کند، و یکروز که‌خوب‌ازعهده برنیامد «بالو»بادستهای‌زورمند وبزرگ‌خود، اورا باچندمشت ادب کرد وموگلی ازاین‌کار سخت خشمناك شد . اما «بالو» به« باگرا» که بااین‌عمل‌اواعتراض کرده بود پاسخ داد :«فرزند آدمی برای‌تندرست‌زیستن درمیان‌جانوران، باید همهٔ قوانین‌جنگل رابخوبی فراگیرد ، درغیر اینصورت بدام‌آنان گرفتار میشود.هرچه باشد اوفرزند آدمی است نه‌زادهٔ جانوران ، ازینروی گاهی او را بآرامی کتك میزنم.»

پلنگ سیاه‌پاسخ داد: « تو با آن پاها و دستهای چون آهن ، چگونه میتوانی معنی آهسته کتك زدن رادریابی ؟ ندیدی که دراثر مشتهای تو صورت و تن کودك سیاه شده‌وآماس کرده است؟ اما«بالو» باالحن آمیخته بمهر وراستی بسیار گفت : «بهتر است که تن فرزند آدمی بدست‌من‌سیاه شود وبسبب نادانی، درجنگل بکام‌مرگ نرود .» اکنون من واژهٔ مخصوص همهٔ موجودات جنگل راکه در حقیقت کلید جنگل است باو می‌آموزم تابکمك آنهااز گزند گروه مارهاو پرندگان بزرگ درامان باشد مشروط براینکه فراموششان نکنند. حال ببین که اینهمه دانش ارزش آنرا دارد که گاهی نیز بدست من کوفته شود ؟»

«باگرا» گفت : «راست گفتی «بالو» ، امانیك بنگر که فرزند آدمی کندهٔ درخت نیست تاتو بخواهی چنگالهای خودرا باآن تیز کنی. ومواظب باش تااین کودكرا بامشتهای سنگین خود یکباره نکشی» .
در اینحال باگرا اندام نیرومند وچابك خود راگسترش داد ، وپنجهٔ راست خودراگشودوچنگالهای تیز وبران خودراکه درمیان آنهاپنهان بود باتحسین بسیارنگریسته بسخنان خود ادامه داد : « بدم نمی آید که این واژهٔ مخصوص راکه گفتی کلیدجنگل است بمن نیز یاد بدهی تاآنرا برای فرزند آدمی تکرار کنم.»
«بالو» گفت : «من اینك برای او میخوانم تا خود برایت باز گو کند.» هی! کجائی برادر؟ نزدمن باز آ!»
دراین وقت صدای آهسته‌ای از بالای سر آنهاپاسخ داد «سرمن از سخنان تومانند تنهٔ درختی که پراز لانهٔ زنبورباشدصدامیکند.» سپس بنرمی وآرامی یك بوزینه ازشاخهٔ درخت آویزان شده برروی زمین خزید وبه تندی گفت: «من برای تونیامدم«بالوی»چاق گنده، من برای خاطر«باگرا»باینجاآمدم !»
«بالو»بالحنی دل آزرده ازسخن کودك پاسخ داد : «باز که آمدی خوب است. حال برای «باگرا» واژهٔ بزرگ جنگل راباز گو کن ، همانراکه امروز بتوآموختم .»
«موگلی» گفت:«واژهٔ مخصوص کدام گروه را ازمن میپرسی؟»

وخوشحالی محسوسی باو دست داد که در پیش «باگرا» هشیاری خودرا نشان خواهدداد وافزود : « جنگل واژهٔ مخصوص بسیاردارکه من همهٔ آنهارا یاد گرفته‌ام . »

«بالو» گفت :« توازهمهٔ آنها فقط اندکی آموخته‌ای. » وروی به «باگرا» کرده ادامه داد : « بنگر «باگرا» که اینها هرگز نسبت به آموزگار خود سپاسگزار نیستند. تاکنون هرگز ندیـده ام که از همهٔ این گرگها که درنزدمن قانون جنگل فراگرفته‌اند یکی باز آمده باین « بالو »ی پیر بگوید که ما زحمات ترا فراموش نمیکنیم . » سپس بار دیگر روی بسوی «موگلی» گردانیده گفت: «واژهٔ مخصوص حیواناتی را که بشکار میپردازند باز گو کن. »

«موگلی» باصدای مخصوص گفت: «من و تو هردو همخونیم برادر.» ولحن گفتار اوعیناً شبیه سخن گفتن «بالو» بود.

« بالو » ادامه داد : « خوب ، اینك واژهٔ مخصوص پرندگان را بگو .» و«موگلی» بامهارت تمام صدائی که مانند آواز زاغچگان بود بر آورد .

« بالو » تکـرار کرد : «اینك واژهٔ مخصوص ماران را از تـو میخواهم.» و«موگلی» صدائی که غیرقابل وصف و بیان است و شبیه بآوای مـارزنگی بود درآورد وبدنبـال آن بایك جهش برپشت پلنگ قرار

گرفت ودرحالیکه باپاهای کوچکش مرتب به‌پشت و پهلوی «باگرا» میزد، پوست‌سیاه‌درخشان‌اورا بادست میگرفت و به «بالو» دهن کجی میکرد.

«بالو» گفت: «آفرین، آفرین برادر کوچك. حال‌می‌بینی اینهمه که آموخته‌ای ارزش آنرا داشت که‌یکی دومشت در ازای‌آن نوش جان کنی. روزی زحمات مراکه دربارهٔ تومتحمل شده‌ام بیادخواهی آورد.» سپس بسوی‌باگرا برگشته گفت: «این دانش‌ها که‌می‌بینی من بآسانی نیندوخته‌ام. مثلاً برای‌آموختن واژهٔ مخصوص کلید جنگل، مدتی درازمنت «هاتی» فیل‌بزرگ وحشی‌راکشیدم‌تا او این‌واژه‌را بمن آموخت، سپس ازاوخواهش کردم تاموگلی را باخودبکناربرکه برد تادرآنجا واژهٔ مخصوص‌مارهارا ازماران داخل‌برکه فراگیرد، زیرا من‌قادر بادای‌آن‌نبودم. نتیجه‌آنست که‌موگلی اینك‌دربرابرخطرات همهٔ حیوانات جنگل مصون‌است. نه خزنده باو آزاری می رساند نه گزنده، نه‌دام‌ودد ونه پرندگان، زیرا اوزبان‌همهٔ آنهارامیداند. دیگر هیچکس دراین‌جنگل‌کاری‌بکارموگلی‌ندارد؛ اینست‌نتیجهٔ‌کارمن.»
آنگاه شکم بزرگ خودرا باافتخار تمام پیش آورد و چون طبلی بزرگ بادست‌های‌خود برآن کوفت وباشادی فراوان‌صداهائی ازآن خارج ساخت.

باگرا گفت: «راست‌گفتی، اماهنوز طایفهٔ دیگری‌هستند که

موگلی زبان آنها را نمیداند وباید سخت از آنان حـذر کند وآنها همجنسان‌خود وی‌هستند .» آنگاه به‌موگلی نهیب‌زده گفت :« برادر کوچك ، رقص‌خودرا برای جای‌دیگر گذار وباپاهای‌خویش‌دنده‌های مرا آزار مده .» موگلی سوار بر گردهٔپلنگ تیزچنگ بود و پوست گردن اورامیکشید وباپاهای کوچك خودمحکم‌به‌پهلوهای آن‌جانور هراسناك میـکوبید و آواز میخوانـد : « آری ، بـزودی ، در میان شاخه های درهم پیچیدهٔ درختان این جنگل ، من نیز گروهی بزیر فرمان خود خواهم داشت و همه روزه آنانرا از سوئی بسوی دیگر خواهم برد .»

بالو بشنیدن آواز موگلی با یك حـرکت اورااز پشت‌پلنگ سیاه برداشت‌ودرمیان دودست گرفت وباخشم فراوان گفت:«موگلی؛ بگو که‌تو،تو،بامیمونهاهرگزسخن گفته‌ای؟ توباآنهاهم‌سخن شده‌ای؟ هان ، راست بگو !؟ »

موگلی بی‌آنکه‌خشم بالورا بچیزی گیرد ازمیان‌دستهای‌خرس بزرگ بچشمان باگرا خیره‌شد تا دریابد که در آن نیـز آثار خشم می‌بیند ! اما دیدگان باگرا همچنان مانند کهربا، درخشان واستوار مینمود و ازآن چیزی فهمید نمیشد.»

بالو بار دیگر همچنان خَشمگین بسخن آمد و گفت : « تو بـا بوزینگان‌صحبت داشته ای، باآن گروه ناپاك بی قانون که همه چیز

میخورند وبهیچ اصلیپابند نیستند ؟ شرم برتوباد ! »

موکلی سربزیر انداخت وآهسته گفت :« آنگاه که تومرا با مشتهایت آزردی ، از تو دورشدم وبگوشهای رفته نشستم ، آنوقت بوزینگان پیش من آمدند ومرادلداریدادند.»

بالو باخشم بیشتر فریادزد : « دلداریاز بوزینگان خواستن ، ازگرمایسوزانخورشید سرماطلبیدن، وازغرش آبشارانتظارسکوت داشتن است . بازگو دیگرچه کردی ای فرزند آدمی !»

موکلی همانگونه سر بزیر افکنده بـا صدائی آرام افزود : « آنوقت آنها مرا بـا خود بروی درختهای بلند بردند وگردو های خوب ومیوههای شیرین بمن داده گفتند کهمن باآنها همخون هستم، جزآنکه آنها دم دارند ومن ندارم ، ویکروز باید رئیس گروهآنان شوم .»

باگرا بسخن آمد وگفت : « آنها هرگـز رئیس نداشته و ندارند ، آنهادروغ میگویند .»

موکلی گفت : آنها خیلی مرا دوست داشتند واز من خواستند که بار دیگر بهپیش آنها بروم . چرا شمـا تـا کنون مـرا پیشآنها نبردهاید ؟ مگرنمیبینید که آنهاهم مانند منبرویدوپا راه میروندو مرابامشتهای محکمنمیکوبند. آنهاسراسرروزبازیمیکنند وبخوشی میگذرانند . بگذارید منپیش آنها بروم، مرارها کن بالو، بالویبد،

بگذار بروم وباآنها بازی کنم .»

بالو این بار آنچنان بخشم آمد که صدای فریادش چون غرش رعد دریك‌شب گرم تابستان درجنگل پیچید و گفت: «گوش‌بدار، ای کودك آدمی، وبیادآور که من واژه های همهٔ ساکنان جنگل را بتو آموخته‌ام جززبان بوزینگان که برفراز درختان بسر میبرند .آنها قانون ندارند . ماآنهارا ازمیان‌خود رانده‌ایم، زیراآنها زبانی ویژهٔ خودندارندوسخنان‌جانوران‌دیگررا میدزدند وبغلط برای یکدیگر باز گومیکنند . راه‌آنهاراه‌ما نیست، زیراآنهاهوشیار نیستندوآنچه‌را که‌امروزبرزبان‌می‌آورندفرداازیادمیبرند.این گروه‌لافها وگزافهای فراوان برزبان‌رانده خودرا بزرگ وقابل‌اهمیت‌جلوه‌میدهند وچنین وانمود میکنند که کارهای بزرگ در جنگل انجام میدهند . آنگاه می‌نشینند وسخن‌میگویند ولحظه‌ای بعدافتادن‌یك‌میوه ازیك درخت رأی وتصمیم آنان‌را بدست‌فراموشی میسپارد. مابکارآنهاکاری نداریم. ازمکانی که بوزینگان‌آب مینوشند، نمینوشیم، بآنجاکه‌آنها میروند نمیرویم، ازآنچه آنها میخورند نمیخوریم ، وآنجا کـه‌آنها میمیرندنمیمیریم،زیراآنهاازمانیستند.آیاتاامروزهر گزشنیده‌ای که نام بوزینگان ازدهان‌من‌بیرون‌آید؟»

بالوخاموش‌شد، ودرپی‌آن‌سکوت بی‌پایان درجنگل نمودارشد وموگلی باصدای آهسته گفت : «نه».

بالو بار دیگر به تندی آغازسخن کرد : «موجودات جنگل جملگی گروه بوزینگان را ازخود رانده‌اند زیراآنها گروهی بسیار حیله گرو ناپاك‌و بیشرمند. آنان‌همیشه‌میکوشندتاشاید جانوران‌جنگل نیم‌نگاهی برایشان‌بیفکنندوازینروست که ازمیوه‌های درختان کنده برسر ما پرتاب میکنند . »

درست درهمین‌لحظه‌بارانی‌ازمیوه‌های خشك ونار گیل‌و گردو ودانهٔ‌کاج ازبالای درختها برسربالو وباگرا وموگلی‌باریدن گرفت و صداهای خشمگین بوزینگان که بشنیدن سخنان بالو همگی به‌خشم آمده بودند بگوش‌رسید که درروی‌شاخه‌ها بالاوپائین‌جهیده وفریاد میکشیدند . اما بالو بی‌اعتنا به‌آنها همچنان می گفت که : «معاشرت وسخن گفتن تو با گروه بوزینگان سخت ممنوع است . میفهمی ای زادهٔ آدمی ؟ وبالو معلم قانون جنگل ترا بشدت از این کار بر حذر میدارد . »

باگرا گفت: «من تصورمیکردم که توتاکنون‌اینها همه‌را برای موگلی گفته‌ای .» بالو پاسخ‌داد : «من، من چگونه میتوانستم اندیشه کنم که ممکن است موگلی بااین‌جانوران کثیف هم‌سخن شود!»

آبی‌ازبالای درختان برسربالووباگرا ریخته‌شد وآندوموگلی‌را برداشته از آن نقطه دور شدند و موگلی میدید که‌آنچه بالو دربارهٔ کثیف بودن این گروه گفت همه راست است .آنهاهمواره بر فراز

درختان قرار داشتند وچون جانوران بندرت ببالای سرخود مینگرند ازینرو آنها کمتر با جانوران دیگر سروکار دارند . اما هرزمان که ببری زخمی و یا گرگی بیمار یا جانور دیگری که توان حمله از وی سلب شده باشد در گوشه‌ای بیابند ، با انداختن چوب ومیوه های درختان وسنگ، بآزاراومیپردازند تامگر آن جانور نیم جان، نگاهی بسوی آنها بیفکند وآنهارا در بالای درختان به‌بینند. آنگاه باخوشحالی بروی‌هم مینگرند وسخنان بیهوده و بیمعنی میگویندو آواز های یاوه سرمیدهند و همهٔ حیوانات جنگل را ازفراز درختان میخوانند که بیایند وآنهارا تماشا کنند. ویاآنکه برسرچیزهای کوچك و بی‌اهمیت باهم‌سخت درمی‌آویزندو کشتگان‌خودرا دروسط جنگل رهامیکنند تاحیوانات دیگر بر آنها نظاره کنند . گروه بوزینگان سالیان بی‌شمار است که میکوشند تارئیسی برای‌خود برگزینند وهرروز رای‌خودرا ازسرمیگیرندوچون‌روزدیگرفرامیرسدهمه‌ازیادشان میرود. آنگاه بگردهم آمده میگویند آنچه گروه بوزینگان بکارمی بندنداز حدود تصور و اندیشه جنگلیان بیرون است و کارهای مهم بوزینگان را ایشان‌نمی‌توانند دریابند وبا این گفتار یاوه بخود آرامش می‌بخشند.

موگلی مانند پدرش که درودگر بود، وبنابصفات موروثی‌خود، براحتی وآسانی میتوانست از شاخه‌های شکستهٔ درختان کلبه بسازد ویا ترکه های چوب را چون حصیر بهم ببافد . بوزینگان از بالای

درختان کارهای موگلی‌را میدیدند واز تماشای‌آن شادی میکردند. یکی ازآنهاپیشنهاد کرد که اگرموگلی را در قبیلهٔ خود نگهدارند ازاو استفادهٔ شایان میبرند وبافتن‌حصیررا از اومی‌آموزند ودیگران این رأی را پسندیدند .

بوزینگان،این‌باربرآن‌شدند که‌برای‌خودفرماندهی‌برگزینند وبدینوسیله گروه خودرا بحق عاقلترین وبرگزیده ترین موجودات جنگل محسوب دارند، برای اینکار هیچکس باندازهٔ موگلی‌شایسته نبود . ازینرو درآن هنگام که باگرا وبالو باتفاق‌فرزندآدمی ازآن مکان دورشدند ، بوزینگان نیز از بالای درختان درپی تعقیب آنها برآمدند و چون وقت خواب ظهر فرارسید موگلی درمیان باگرا و بالو بخواب گران‌رفت و درآنحال باشرمندگی فراوان تصمیم گرفت که دیگرهرگزبابوزینگان سخن‌نگوید.

ناگاه موگلی تماس دستهای کوچك ومحکمی‌را بااندام‌خود دریافت وبدنبال‌آن شاخه های نازك ولرزان درختان بسروصورت او خورد وچون چشم‌گشود خود را درمیان زمین وآسمان دید که دو دست‌قوی زیربازوانش راگرفته‌است واورا ازدرخت‌تنومند وبزرگی بالامیبرد . در اینحال فریاد بالوکه یکباره ازخواب گران جسته و موگلی را در چنگال بوزینگان برbالای درختان یافته بود همهٔ جنگلیان را بیدارساخت‌وباگرا بایك‌جست‌خودرا اززمین به‌نخستین

شاخه‌های‌درخت‌رسانید وباغرشی‌مخوف درحالیکه‌دندانهای تیزوبران خودرا آمادهٔدریدن ساخته‌بود ببوزینگان‌حمله کرد . امادیگر بسیار دیرشده‌بودو آنان‌بامهارت وچابکی‌فراوان‌خودرابشاخه‌های باریکتر کشانیدند که پلنگ سیاه خشمگین‌را جرأت بالارفتن ازآنها نبود. آنگاه باخوشحالی وسرور بی‌اندازه فریادبرآوردند : «بنگر،بنگر ؛ باگرا مارا دید ! چه ازین بهتر که او زیرکی و شجاعت مارا برای جانوران دیگر بازگو کند.» سپس‌راه خودرا از شاهراههای خویش بربالای درختان در پیش گرفتند و آنچنان رفتند که زبان را یارای بیان‌آن نیست .

دوبوزینهٔ بزرگ ونیرومند بازوان موگلی راگرفته بربلندی پنج تاده متر ازروی زمین ، ازشاخهٔ درختی بدرخت دیگر میبردند و چنان بتندی میرفتند که کودك آدمی باهمه درد و کوفتگی بسیار، بمقتضای طبیعت کودکانه خودچنانکه گوئی تاب میخورداحساس‌شعف میکرد، اماآنگاه که‌ازلابلای‌شاخه‌هانگاهی بزمین‌جنگل‌می‌انداخت، از ترس دیدهٔ خود می‌بست و سفر او در هوا بی آنکه پاهایش بروی پایگاهی‌قرارداشته باشد وحشت‌را تااعماق استخوانهایش‌جای‌می‌داد .

همراهان ونگهبانان اوزمانی بادست‌وپا ودم ازدرختی‌بدرخت دیگروازشاخه‌ای بشاخهٔ نازکترآویزان‌شده ویامی‌جهیدند. موگلی گاهی خودرا دربالاترین نقطهٔ درختان و بررأس شاخساران نازك و

لرزان میبافت وازآنجا همهٔ جنگل سبز تیره رنگ را که فرسنگها درامتداد افقها ، کران تاکران بهرسوی کشیده شده‌بود در زیرپای خود میبافت ودرآنحال مانند کسی بود کـه ازبالای کوهی گران بر صحنهٔدریای پهن‌وگسترده بنگرد. زمانی دیگربر گهاوشاخه‌هابنرمی وگاهی‌بسختی‌سروروی‌اورا نوازش‌داده‌تانزدیکی‌زمین‌پائین‌می‌آمدند. بدینگونه ، گروه بوزینگان فریاد زنان و جهش کنان و خرامان و لغزان‌ازشاهراههای خود ببالای‌درختان تنومند براه خویش‌ادامه‌داده اسیرخودرا نیز بدانسوی میبردند .

موگلی افسرده وخشمگین ازاین سرنوشت، سخت درکارخود درمانده بوداما نیك میدانست که خشونت سودی‌ندارد وگرنه چه بسا که ازآن مکان بلند برزمین افتد وتباه شود ،آنگاه‌زمانی‌اندیشیدو دانست که ازدوستان نیك ومهربان خود ، بالوی‌چاق وفربه وباگرای سیاه تیزچنگ مسافتی بس دراز دور شده است ونگریستن از بالای درختان ، بامید آنکه باردیگرآنها را به‌بینند ،آرزوئی بیهوده بیش نیست. سپس دریافت که بهترین راه رهائی ، فرستادن پیامی بیاران است که از جایگاه او باخبر شوند ودر وقت مناسب بیاریش‌بشتابند . ازینرو بآسمانهـا نگریستن آغاز کرد و درکنار ابرهای نقره فام ، کرکس‌بلندپروازرادید که بالهای خود برفرازگیتی گشوده‌بهرسوی درطلب طعمه نگران‌است . لاشخورباديدگان تیزبین خودبوزینگان

را درنظر آورد که موجودی‌را باخود بسوئی‌میبرند و به آن‌اندیشه که اسیر آنان خوراك مناسبی برای اوست . ازاینرو بیك گردش بال، از فراز ابرها چندصدمترفرودآمد و کودك آدمی‌را دردست بوزینگان اسیردید وازحیرت آواز برآورد. موگلی بمجردنزدیك‌شدن کرکس واژهٔ کلید جنگل که جانوران‌را همه‌از آن‌فرمانبرداری هست برزبان رانده آواز داد : « تووهن همخونیم برادر . » اما همزمان با این ندا بوزینگان براه خود ازبالا بزیردرختان رفتند و کرکس در پی آنان برفراز درخت دیگر بال گشوده درانتظار ماند کـه آنها ببالا آیند و چون باردیگر پوست قهوه‌ای رنگ صورت موگلی‌رادید، ازاو شنید که ندا میدهد : « بدنبال من بیا و مکانم را به «بالو» در گلهٔ سیونی و «باگرا» در تپهٔ انجمن خبربده . »

کرکس پاسخ داد :«برادر، بنام چه کسی‌این‌پیام‌را باز گویم ؟» و کودك صدا زد «موگلی فرزندآدمی.» زیرا کرکس تاآندم هرگز ویرا ندیده بود. اما درهمهٔ جنگل جانوری نبود که نام ویرا نشنیده باشد .

هنوزسخن‌آخرین ازدهان موگلی برنیامده‌بود که باردیگراورا ازبالای‌درختان‌بزیر بردند.اما کرکس بال گشودودریك‌لحظه‌بنزدیك ابرهابـالارفت وازآن جایگاه بلند که‌بدیدهٔ آدمیان‌بقدردانهٔ گندمی بیش نمودار نمیشد ، بادیدگان تیز ودور بین خود سراسر جنگل را

زیر نظر گرفت و گروه بوزینگان را که باا‌سیرخود زمانی از بالا بزیر و گاهی از اینسوی بآنسوی درختان میرفتند دنبال کرده با خود گفت : «اینان هرگز دورنخواهند رفت ، زیرا هرگز کسی‌را درهمهٔ جنگل بیادنیست که این گروه کاری را که آغاز می کنند به انجام رسانند. اما این بار برای خود گرفتاری بزرگی فراهم کرده‌اند ، زیرا «بالو» جوجهٔ بی برگ ونوائی نیست تااورا بتوان فریفت، و«باگرا» جز شکار گوزنان کاردیگرهم میداند.» سپس پاهای خودرا بشکم فشردو بالهایش‌را چون تیری بهرسو راست نهگداشت و بنظاره پرداخت .»

در اینزمان بالو و باگرا خشمگین وحیران بجای خودمانده بودند ونمیدانستند چه کنند ؟ باگرا تاشاخسارهای نازك‌ازدرخت بالارفته‌و دراثرشکستن آنها درزیرتنهٔ سنگین و نیرومندش ، باپنجه‌های پر از پوست درختان بر زمین فروافتاده‌بود و برای آنکه خشم خود را فرو نشاند بادیدگـان درخشان ببالو نگریسته‌غرید و گفت : « تنبل گنده شکم ! چرافرزند آمی‌رااز کید وفریب‌این فرومایگـان آگاه‌نکردی و آنگاه‌بجای آموختن این دانشها اورا با دست‌های فرو مانده ودرهم شکسته ات آزار دادی ؟ »

بالو که‌تـازه ازجست و خیز بی حاصل در پی بوزینگان دست کشیده‌وخسته‌و بیچاره‌واندوهگین بجای‌مانده‌بود بشنیدن‌طعنهٔ باگرا باناتوانی‌فراوان گفت:«برادر،چه‌جـای‌ملامت‌است؟ بشتاب شاید کودك

بینوارا بتوانیم از آنان باز پس گیریم .»

باگرا باتمسخرپاسخ‌داد : «بآن‌تندی‌وچابکی که توراه میروی، ممکن‌است‌گاوی‌نیم‌جان را پی کنی، اما هرگز به بوزینگان دست نخواهی یافت. بنشین ای‌خرس بیکاره ، ای آموزگار نادان جنگل، دم‌در کش ودراندیشه شو تاشاید راهی برای رهانیدن کودك از دست آنان بیابی‌وگرنه میترسم شکم بزرگت با این غلتیدن‌ها وپس‌وپیش رفتن‌هایکباره ازهم بدرد وجهانی ازشر وجود توآسوده گردد.»

«بالو» افسرده وغمگین ، بیچاره ودرمانده همچنان فروماند و آغازناله وفریاد کرد : «اورراه، اورراه ، هو! ازکجا معلوم که این دد منشان پست ،کودك آدمی را ازبالای درختان برزمین نیفکنند ؟ کیست که بتواند براین‌فرومایگان اعتماد کند؟ اورراه ! ای‌جانوران جنگل ، بیائید وخفاشهای مرده‌را برسرمن نهید ! استخوانهای سیاه شده‌را بگلویم‌فرو کنید! مرادر کندوی زنبورهای وحشی‌بغلتانید تابا نیشهای‌خودمرابکشند وازاین دردوغم‌رهاسازند ، آنگاه‌مرادرمیان مردگان گورستان «هی‌نیا» قراردهید، زیراخرسی ابله‌ترازمن‌درهمهٔ جهان نیست! اورراه ، واهوا ! اوه ،موگلی، موگلی ! چرا من ابله ترا ازخطراین‌فرومایگان پیش ازاین آگاه‌نگردانیدم‌وبجای‌برحذر داشتنت ازشرآنها ، تن کوچکت را باضربه های خود کبود ساختم ؟ واهو، شاید من‌با آزار دادن‌بیجای خود سبب شدم که موگلی واژهٔ

مخصوص ، کلید جنگل را فراموش کند . آنوقت ، آنـوقت اورا در سراسرجنگل یارویاوری نخواهد بود . وای برمن ابله دیوانه!»

بالو پنجه‌های پهن وبزرگش را درپشت گوشهای خردبهم پیوست وچون گوی برزمین غلتیدوچون مادری مهربان که کودك دلبندش را ازدست داده باشد ناله وافغان سرداد.

باگرابدیدن آنهمه حزن واندوه بالو، بیش ازپیش درهم شد وبا غم بسیار گفت : « تو آنقدر حافظه نداری تابیادآوری که کودك، هم امروز واژهٔ مخصوص، کلیدجنگل را برزبان آورد وپیداست که آنرا ازیادنبرده‌است. امااینراچه‌میگوئی که‌من، پلنگ‌سیاه‌ومعروف‌ناحیهٔ سیونی که‌درسراسراین حدودمعروف‌وسرشناسم ویکی نظیرمن نیست، بااینهمه زوربازو وشجاعت، مانند جوجه تیغی بروی درخت جهیدم و کاری‌ازپیش‌نبرده برزمین افتادم! ازاین پس موجودات جنگـل بمن چه‌خواهند گفت؟»

بالوکه همچنان افسرده‌ومحزون‌بود بتندی گفت : «بجای این ناله‌ها فکر کودك‌رابکن که تاحال ممکن است مرده‌باشد . »

باگرا باندیشه فروشدولحظه‌ای بعد پاسخ‌داد :«اگرآن گروه پست‌اوراپائین‌نیفکنند ویادرگوشه‌ای‌خفه‌اش نسازند ، من بزندگانی کودك‌اطمیان‌دارم ، زیرا اوعاقل است‌وازهمه مهمترچشمانی‌دارد که همهٔ موجودات‌جنگل‌راهراسان میسازد. »وسپس ،سراسر پنجهٔ‌راست

خودرا با زبان لیسید وازپوست درختان پاكساخت .

بالو باهمان اندوه ودرد بی‌پایان گفت :« من ، این من ابله که کاری جز کندن وخوردن ریشهٔ درختان ندارم اگر عقلم میرسید میدانستم چکنم .» اما دراینزمان بارقهٔ امیدی در چشمانش درخشید وگفت « راستی ، هاتی فیل بزرگ وحشی بمن گفت که برای غلبه بهرحیوانی ازترس‌اوباید استفاده کرد . بوزینگان فقط از«کاآ» مار بزرگ‌هراس دارند، زیرا اومانندآنها ازدرختها بالامیرود وشبانگاه درتاریکی آنهارا میگیرد ودریك چشم برهم زدن فرو میدهد .آنها باشنیدن نام «کاآ» ازوحشت بجای خشك میشوند و دمهای شریرشان ازحرکت بازمیماند . بیاتا بیدرنگ نزدکاآ رویم وچارهٔ درد خویش ازاو خواهیم . »

باگرا گفت : «کاآ چه خواهد کرد ؟ او ازگروه ما نیست ، او پا ندارد و از چشمان کوچك وحشتناکش جنگلیان هراس دارند. »

بالو جواب داد :« اوبسیار پیر و مکار است . از همه بالاتر ، همیشه گرسنه است ، اگرباو وعدهٔ یك شکار خوب ، یك‌بز فربه بدهی بیشك بیاری ماخواهدشتافت . »

باگرا که کاآرا خوب نمیشناخت وازینرو بدگمان بود گفت: « او همیشه در خواب است اگر هم بیدار باشد چه نیازی بشکار من دارد ؟ »

بالو بجای پاسخ ، شانهٔ قهوه‌ای رنگ وفربه خود را به‌باگرا تکیه داده آهسته گفت : « برادر ، راهِ بیفت که‌جای درنگ نیست و جان کودك آدمی درخطر است .دلیل گفتهٔ مرا در آنجابچشم خواهی دید . » وبدنبال این‌سخن هردو بسوی کاآ ،اژدرماربزرگ‌براه افتادند وپس اززمانی که درمیان جنگل‌راه‌پیمودندبکوهساری که منزل کاآ در آن بودرسیده اورا دربرابر آفتاب عصربروی سنگ بزرگی‌یافتند که دراز کشیده‌وپوست‌تازه وزیبای اودرپرتو خورشیدچنان‌بدلربائی میدرخشید کـه واقعاً تماشا داشت . در آنحال کـاآ هیکل لغزان و نرم خود را که نه متر تمام بود آرام وبی‌صدا بروی سنگها میکشید وسر سنگین‌و بینی‌پهن‌وسهمگین خودرابر روی‌خس وخاشاك بجنبش در آورده‌وباتن‌پیچان‌خودبنرمی‌تمام، اشکال گوناگون‌میساخت‌ومحو میکرد واز نو قسمتی‌ازدم‌درازش چنبر میزد وحلقه‌میشد وبازبشکلی دیگردرمی‌آمد. درآنحال زبان‌او ازمیان دولبش بیرون‌آمده بتندی اینسوی‌و آنسوی می‌جهید ولبهایش‌را تر میساخت .

بمجرد رسیدن بآن نقطه و دیدن‌کاآ ، بالو گفت :« او گرسنه است و شکارنکرده . »آنگاه نفسی‌براحتی تازه کرد و نگاه دیگری بپوست شفاف ودرخشندهٔ کاآ افکند وخال وخطهای زیبای قهوه‌ای‌و زردرنگ آنرا ازنظر گذرانید و نقشهای دلفریبش را دردل تحسین کردو گفت «باگرا، احتیاط کن، زیرا هربار که کاآ پوست بیندازد،

تازمان درازی نیروی بینائی و شنوائی خودرا تقریباً ازدست میدهد.
درآنحال برای شکار بسیار ماهر وآماده است وبمجرددیدن جانوری
خودرا بروی آن پرتاب میکند.»

البته کاآ زهر نداشت و ازمارهای زهری بد میگفت وآنها را
به‌بزدلی وترس متهم میساخت، زیرا خود نیازی بزهر نداشت وهر بار
که نیمی از حلقه‌های سنگین پیکرخودرا بروی جانوری می‌انداخت
اورا بجای‌درهم‌میشکست .

بالو فریاد برآورد : « نخجیرت بخوشی‌باد ، او، کاآ. »اما کاآ
ابتدا صدای‌بالورا بخوبی نشنید ، ازینرو سرسهمگین خودرا که‌مانند
چکشی فولادین و کوه پیکربود، بروی چنبری عظیم استوارساخت و
برای‌مقابله باهرپیشامدی بسوی‌صدابرگشت وسر را اندکی پائین‌تر
آورد و گوشهارا تیزتر کرد وچشمهای‌شرور وحشت انگیزخودراچند
بار بسرعت باز نمود وخیره شد و گفت :

«اوهو ! توهستی بالو ، نخجیرما همه بخوشی باد ، اماچگونه
بدینسوی آمدی ؟ نکند هوس نخجیر کرده‌باشی ؟ اما بدان که‌من
نیزبی‌اندازه گرسنه‌ام وآرزوی یك‌خرگوش فربه یاگوزنی‌را دارم تا
فرو دهم . شکم‌من اینك مانند چاه ژرفی‌است که خشك شده باشد .»

بالوگفت : « من وباگرا هردوبرای شکار آمده‌ایم و چون ترا
دیدیم ، رسم ادب ندانستیم که از حالت نپرسیده دور شویم .»

کاآ پاسخ داد :« ای‌برادر ، اجازه دهید تامن‌نیز باشما بشکار آیم زیرا درغیرآنصورت‌مجبورم که روزها و هفته‌هـا در کنار کوره راهی بامیدآنکه آهوئی ازآنجابگذرد ویادرلابلای درختی بآرزوی آنکه حیوانی برسر آن پای نهد ، در کمین بمانم. پ س‌س ـ هاو! این شاخه ها دیگر مانند روزهای‌جوانی من سرسبز وشـاداب نیستند و برسرهریك که پای مینهم درهم میشکنند وفرومیریزد .»

بالو گفت : « ازتن نیرومند تواست که درختان یارای پایداری ندارند .»

کاآ پاسخ‌داد :« راست گفتی‌برادر ، امادم‌دراز مراچه‌میگوئی که‌اینهمه‌طول دارد ؟ بااینحال برایت‌بگویم که شرف وافتخاربسیاری نصیب من‌نیست، زیرااغلب بهنگام شکار، طعمهٔ خودراازدست میدهم. همین شب پیش ، ازدرختی بالارفتم وباکوشش بسیارخود را بنزدیك طعمه‌رسانیدم ، امادم من‌بگرد درختی سست بود وآنرا شکست و از صدای‌آن‌بوزینگان جملگی گریختند ودرآنحال‌مرا ناسزای‌فراوان گفتند که از باز گو کردن آن سخنان‌زشت شرم‌دارم .»

باکرا آهسته گفت : « شاید آنها تراکرم‌خاکی بی‌پا خوانده باشند . »

چشمـان خرد کاآ ازشعلهٔ خشم درخشیداما آنرا ظاهرنساخت و گفت : «س‌س‌س‌س !آری‌چنین چیزی ممکن است .»

باگرا باصدای نرم افزود : « آنها چنین سخنانی بمانیز گفتند. آن فرومایگان هر گونه ناسزائی بر زبان می آورند وحتی ممکن است ترا پیر بی دندان نیز نامیده باشند زیرا آنان راشرمی در گفتار نیست . »

در اینحال بالوو باگرا از چشمان تیز ولرزش ماهیچه های بزرگ دوسوی گردن کاآ که برای فروبردن طعمه های بزرگ همواره آماده است بخوبی دانستند که اژدرمار بشدت بخشم آمده است .

«بالو» ادامه داد :« این پست نهادان جای خودرا بر بالای درختان گزیده اند که از گزند جانوران ایمن باشند و گرنه هیچیك از آنها بسلامت جان بدر نمیبردند .»

باگرا باهمان صدای نرم وخوش آیند خود گفت : « ما نیز هم اکنون بشکار آنان میرویم .... » ولی ناگهان گفتار درزبان او خشك شد زیرا بیاد آورد که برای اولین بار است که یکی از درندگان جنگل به بوزینگان و کشتن آنها میل ورغبت نشان داده است .

کاآ با لحنی که کنجکاوی از آن پیدابود گفت: «بی شك مطلب مهمی پیش آمده که شما را که از سر کردگان و فرماندهان گروه خود درجنگل هستید درپی آنان کشانیده است . » در این لحن کاآ اثری ازفروتنی نیز نمایان بود .

بالو پاسخ داد : « درست اَست ، من برای جانوران آموزگار پیری بیش نیستم و گاهی اوقات نیز حماقت ها ونادانیهای بزرگ ازمن

سرمیزند . باگرا نیز ... » اما دراین لحظه باگرا که نمیخواست بالو باسخنان ابلهانهٔ خود اورا خردوناچیز نشان‌دهد ، سخن بالورابریدو گفت: « هاها ،آری من‌اینجاهستم.کاآ ، حقیقت آنست که‌بوزینگان دزدوپست، موکلی‌مارا دزدیده وباخود برده‌اند. لابدتوتا اینزمان‌نام این کودك آدمی را شنیده‌ای . »

کاآ گفت : « آری «ایکی» جوجه تیغی دراین باره مطلبی بمن گفت کـه بچشم خود جانوری مانند آدمیان را دیده کـه بـا گلهٔ گرگها باینسوی و آنسوی‌میرفته است. امامن‌باورنکردم، زیرا ایکی ازاین داستانها بسیار دارد و باآن بیان ناشیوا ولحن بد خود ، دلش میخواهد همه‌رابرای‌من بگوید .»

بالو باکبربسیار شکم‌را جلو داده گفت : « اما او راست گفته است ، این کودك آدمی از آنگونه نیست که تو تا کنون با آدمیان دیده‌ای . اوچیزدیگری‌است، زیرا ازهمهٔ کودکان باهوشتروشجاعتر وبهتر است. اوشاگرد من‌است ومن یقین دارم که وی روزی‌نام بالو را درسراسر جنگلها بگوش همهٔ‌جانوران خواهد رسانید، ازینروست که من، یعنی ما ، اورا زیاد دوست میداریم. »

کاآ سرمهیب خودرا پس و پیش برد وگفت: « ت س س س ، ت‌س‌س‌س ! آری ، من نیز زمانی بدرد دوست داشتن گرفتار آمده‌ام وآن داستانی بس‌شنیدنی دارد که‌میتوانم برای‌شما بگویم ...»

باگـرا بسرعت سخن کاآ را برید و گفت : « برای شنیدن آن خاطری آرام وشکمی پر لازم داریم ، کاآ . حال موگلی ما در دست بوزینگان اسیر شده وماامیدانیم که آن فرومایگان درمیان همهٔ جانوران جنگل فقط از تو هراس دارند . »

کاآ باغرور تمام سربلند کرد وپاسخ داد : «درست است، ترس آنها بی‌دلیل هم نیست. این ابلهان یاوه گوی هنری جز سخنان بیهوده گفتن ندارند ، اماافتادن یك کودك آدمی بدست آنان بدبختی بزرگی است، زیرا این نادانان حتی از حمل کـردن و بردن گردوئی که از درخت چیده‌اند خسته میشوند و آنرا درمیان راه رها میسازند ؛ و چوبی را که بقصد ساختن لانه ازدرختی میشکنند، گامی فراتر ننهاده از یاد میبرند و آنرا ازمیان بدونیم میکنند. با این وصف حال کودکی را که دردست آنان اسیر شده باشد درنظر آورید! آری این ابلهان بدینگونه‌اند وهمین‌ها بودند که بناسزا مرا ماهی زرد خواندند . »

باگرا برای افزودن خشم کاآ گفت: «از آن بدتر، ناسزای دیگر است که ترا کرم خاکی نام نهادند وچیزهای دیگر ازاینگونه که شرم مانع گفتن آنها میشود . »

چشمان کاآ باردیگر ازخشم درخشید و گفت : « آآ ـس‌س‌ش! مابآنهاخواهیم آموخت که چگونه ازبزرگان خود باحترام وادب یاد کنند . حال بگوئید که آنها کودك را بکدام سوی برده‌اند ؟ »

بالو گفت: «فقط جنگل میداند که آنها اینك در کدام نقطه‌اند. شاید بسوی باختر رفته باشند. من اندیشه‌میکردم که‌تو ممکن‌است از آن خبر داشته باشی، کاآ.»

کاآ باتعجب گفت: «من؟ چگونه ممکن‌است‌از جائی که‌آنان کودك‌را برده‌اند باخبر شده‌باشم؟ من فقط آنهارا زمانی‌شکارمیکنم که از کمینگاهم بگذرند.»

دراین‌وقت صدائی‌از بالا بگوش رسید که‌میگفت: «هیلو، ایلو، ایلو! اینجا، بسوی بالا، بنگرید! باشما هستم، بالوی گلهٔ سیلونی و تو ای باگرای سیاه!»

بالو بسوی‌آسمان نگریسته کرکسی رادید که بالهای خودرا بسوی زمین گردانیده وبرفراز آنها میچرخد. باآنکه‌وقت‌خانه رفتن کرکس بود، آن مرغ تیزپر همهٔ جنگل وسیع را برای یافتن بالو وباگرا زیر پر گذاشته بود تا پیام موگلی‌را بآنان برساند.

بالو گفت: «چه‌خبر است برادر؟»

کرکس آواز داد: «من موگلی فرزند آدمی را در دست بوزینگان اسیر یافتم واو ازمن‌خواست تابدنبال آنان رفته شمارا از جایگاهشان با خبر سازم. من دیدم که بوزینگان او را در آنسوی رودخانه بشهر خود بردند، همانجا که «کولدلیر» نام دارد. ممکن است بوزینگان یك امشب ویاده شب دیگروشاید برای یکساعت در

آن جایگاه بمانند . سپس بنقطهٔ دیگر روند .ازینرو بخفاشها سپردم که‌شبانگاه آنهارازیرنظربگیرندومرا از آنچه میگذرد باخبرسازند. نخجیر برهمهٔ شما خوش باد . »

باگرا نعره‌زد: «شب برتو خوش باد ای کرکس شیرین گفتار، این بار سهم ترا در شکار خود فراموش نخواهم کرد وسرآنرا برای تو کنارخواهم گذاشت ، ای بهترین کرکسها . »

کرکس گفت: «اوه، نه ، نه ! من کاری‌انجام‌نداده‌ام که سزاوار اینهمه لطف باشم، کودك آدمی واژهٔ مخصوص ،کلید جنگل‌را برزبان راندومرا گزیری‌ازاطاعت اونبود . » وبدنبال این‌حرف بال گشودودر آسمانها ناپدیدشد .

بالو بافخر ومباهات بسیار ، دستهای خودرا بشکم طبل مانندش کوبید وفریاد زد: «بنگر،بنگر! که‌موگلی‌واژهٔ مخصوص‌پرندگان‌را هم‌هنوزبیاددارد،چه‌هوشیاراست‌این کودك که‌دراسیری‌و کشیده شدن برفراز درختان ، کرکس‌را بیاری طلبیده‌وپیام فرستاده‌است!»

باگرا با طعنهٔ آشکاری گفت : «با ضربه های سنگینی که بر او وارد آوردی چگونه ممکن است واژهٔ مخصوص را از یاد ببرد . اما من‌بوجود چنین کودکی در میانِ جنگلیان، بسی بخود می‌بالم وحال دیگر موقع آن‌است که بی‌درنگ‌بسوی «کولدلیر» برویم زیرا جان طفل درخطراست .»

آنها نیك میدانستند که آن مکان چگونه جائی میتواند باشد گرچه هیچ یك از جنگلیان‌را بر آن گذری نبود، زیرا که آن جایگاه یك شهر ویرانه بود وجانورانی که بزور ونیروی خویش اعتماد دارند هرگز بمکانی که‌روزگاری انسانها در آن سکونت داشته‌اند برای استراحت نمیروند، جز گرازان وحشی و بوزینگان که در همه‌جا خانه‌میکنند واز نظر آنها هیچ مکانی برمکان دیگر برتری ندارد . فقط بگاه خشکسالی که جویبارها و چشمه ها خشك میشود جانوران بآن شهر ویران میروند واز آبدانهای زیر زمینی آن که هماره از آب باران پراست خود را سیراب میسازند .

باگرا گفت : «از اینجا تا آن مکان اگر باشتاب تمام راه پیمائیم، ازشامگاه تانیمشب راه داریم ، و پیداست که بالو نمی‌تواند به‌تندی ما حرکت کند و بهتر آن است که ازپی بیاید ودرهرزمان که بتواند خودرا بما برساند ، زیرا مانمی‌توانیم درانتظار او بمانیم .»

بااین سخن باگرا بیك جست بسوی شهر بوزینگان براه افتاد و کاآ دم‌دراز ووحشتناك خودرا بحرکت آورد وچنان بسرعت خزیدن آغازید که بزودی پلنگ تیزدورا باآن چستی وچالاکی در پس سر گذاشت. تن نرم‌ولغزان آن‌اژدهای‌دمان‌مانند کندهٔ‌درختی‌عظیم و بلند بود که برخلاف طبیعت‌خود سست‌ولغزنده شده باشد وازمیان‌درختان جنگل چون باد می‌شتافت .

بالوچند گام‌درپی آنها دویدولی هیکل سنگین او اجازهٔ چنین رفتاری بوی‌نمیدادناچار چون کوهی‌برزمین نشست‌وزمانی درازنفس تازه کرد وبر آن شد که آرامتررود .

باگراوکاآ چون‌ازجنگل‌برودخانه رسیدند هردو سینه بر آب زدند وپلنگ سیاه بسرعت شناکنان خودرا بسوی دیگر رسانید، اما کاآ درحالیکه یك‌متر ازسرخودرا از آب بیرون آورده بود میکوشید راهی ازمیان گردابها بآنسوی بیابد .

درخشکی باردیگر کاآ برپلنگ سبقت جست وباگرا که باهر جست و خیز چندین پا مسافت را در پشت سر میگذاشت بکاآ گفت : « بقفس شکسته‌ای که مرا نجات داد سوگند که تو بسیار تند میروی کاآ. » و او پاسخ داد : « آن فرومایگان مرا غوك کثیف نام نهادند و اکنون تصور انتقامی که از آنها خواهم گرفت بمن نیرو می‌بخشد. »

باگرابرای تیزتر گردانیدن آتش خشم کاآ گفت: « ازهمه بدتر ترا کرم‌خوارپست وبیمایه وبسی چیزهای دیگر نامیدند . »

کاآ گفت : « همهٔ آن ناسزاهایکی‌است‌ومن‌میدانم‌چگونه آنها راادب کنم. هان، بشتاب که‌اکنون‌وقت‌سخن گفتن‌نیست. »درآنحال چشمان کوچك درخشانش کوتاهترین راه را میبافت وتن لغزنده و دهشتناکش ازآن پیش میرفت .

در کولدلیر گروه بوزینگان دوستان موگلی راازیاد برده سخت سر خوش وشادمان بودند . موگلی تاآن دم هرگز شهر آدمیان را ندیده بود وآن ویرانه ها راکه زمانی دراز پیش از آن ، بفرمان پادشاهی برفراز تپه‌ای کوچك ساخته بودند، جایگاهی بس رفیع و بی‌همتا می‌پنداشت. هنوزهمهٔ راه سنگفرشی که‌آیندگان‌را بدروازهٔ کاخ میرسانیداز گیاهان پوشیده‌نشده بود و از در بزرگ و پوسیدهٔ کاخ که‌برچهارچوبی بلند استواربود اثری ازابهت وشکوه هویدابود. از برجهای کاخ و کنگره های شکستهٔ‌آن سبزه ها، گیاهان و بوته‌ها سر برآورده و دیوارها درهمه جا فرو ریخته بود و خزندگان از درگاهها و پنجره‌ها بهرسواندرون وبرون میرفتند .

سقف تالار بزرگ کاخ ، بر بلندی تپه ، بزیر افتاده‌بود ودر حیاط بزرگ‌آن، فواره ها از هم پاشیده و شکسته شده و سنگهای آنها ازخزه‌هاوگیاهان‌سبزوسرخ‌سراسر پوشیده شده‌بود .درجایگاه پیلان شاه، که زمانی‌در گوشهٔ محوطهٔ‌کاخ‌قرارداشت ، اینك درختان جوان بچشم میخورد که ازمیان سنگهای بزرگ رسته بودند.

از پنجره‌های‌کاخ ، شهرویرانه با اطاقهای بی‌سقف، تا چشم‌کار میکرد در کنار هم دیده میشد ودرآنحال‌مانند کندوی سیاه کهنه‌ای مینمود که زنبورهای‌آن دیر زمانی‌آنرا ترك گفته باشند . دروسط شهر،درآنجا که‌دوخیابان بهم‌می‌پیوست،چاله‌های‌عمیق بجای‌چاههای

قدیمی که آب خوراکی اهالی از آن تأمین میشدبچشم میرسید و در سوی‌دیگر، تندیس‌بزرگی ازسنگ دیده‌میشد که زمانی‌بت هندویان بوده است .

بوزینگان این مکان را شهر خود مینامیدند و بجنگلیان ، از آنروی که درجنگل میزیند، طعنه زده آنهارا پست‌تر وفرومایه‌تر از خود می شمردند . با اینهمه خود نمی دانستند کــه آنهمه اطاقها وسرای ها و خانه‌ها از بهرچیست و آدمیان چگونه در آنجایگاهها زندگی میکرده اند .

آنها درتالاربزرگ کاخ بگردهم آمده کیك های‌تن‌یکدیگررا میجستند وچنان وانمود میساختند که مانندآدمیان درآن کاخ‌زیست میکنند ویاخرده گچهای‌فروریخته‌وآجرهای شکسته‌را در گوشه‌ای ازیك اطاق‌جمع کرده سپس آنرا از یاد میبردند .آنگاه دم یکدیگر را کشیده وبسروروی‌هم میپریدند وفریادونعرهٔدلخراش‌برمی‌آوردند، سپس جملگی از پلکان سرازیر شده درحیاط بزرگ کاخ درختان گل سرخ ونارنج ولیمورا بشدت تکان میدادند وافتادن میوه و گل‌را تماشامیکردند. آنها همهٔ راههای‌مخفی‌وزیرزمینهای تاریك واطاقهای بیشمارکاخ را پی‌درپی کشف کرده وازهمهٔ آنها گذر کرده بودند، اما هرگز بیاد نمی‌آوردند که لحظه ای پیش چه دیده اند وآن مکانها چگونه‌جائی‌بوده استوباینطریق‌یك‌بیك یادوبدو و گاهی‌ده‌هاوصدها

از آنان بدورهم گرد آمده وشادمان بودند ازاینکه چون آدمیان در کاخ زندگی میکنند .

آنها از آب انبارهای قصر آب نوشیده سپس آنرا گل آلودمیساختند وبر آن خاك وخاشاك میریختند . آنگاه برسر چیزهای بی اهمیت با یکدیگر بجنگ برمیخاستند و گاهی یکباره دهها تن از آنان بسرو روی هم میریختند و جنگ میکردند. سپس بار دیگر بگرد هم آمده یکباره دهان میگشودند ودرستایش خود میگفتند : «درهمهٔ جنگل گروهی چون بوزینگان عاقل وهوشیار وبافراست پیدا نمی شود که درشهر زیست کنند.» زمان دیگر همگی ازماندن درمیان ویرانه ها سیرشده ببالای درختان میرفتندوهمه چیزرا بدست فراموشی میسپردند و امیدوار بودند که جنگلیان آنهارا دیده و از شهامت و درایتشان داستانها برزبان آورند .

موگلی که تاآنزمان زیر نظر بالووباگرا زیسته و با موازین قانون جنگل پرورش یافته بود، از آشوب وغوغای بی جای بوزینگان سر در نمیبرد . آنان ویرا ازظهر آنروز تا شامگاه بر بالای درختان،در میان زمین و آسمان بهرسوی کشیده بودند وموگلی انتظار داشت که از آن پس بمجرد رسیدن بمقصد ، طبق معمول خود در گوشه ای بخواب رود.اما آنها نه خود بخواب رفتند ونه اورا بمیل خویش رها ساختند تا بخوابد، بلکه جملگی دست بدست هم داده برقصیدن وخواندن آوازهای

ابلهانه سرگرم شدند وموگلی را درمیان قراردادند .

آنگاه یکی از آنان زبان بسخن گشود و گفت که دزدیدن و اسیرساختن فرزند آدمی در تاریخ آنها واقعه‌ای بس‌بزرگ بشمار میرود، زیرا وی بافتن حصیررا بآنها خواهدآموخت و آنان حصیررا دربرابرآفتاب سوزان وبارانهای سخت بکارخواهند برد و درپناه آن خواهند ماند . موگلی بسرعت چند شاخهٔ ترجمع آورد وآنان را بدورخود فراخواند وشروع ببافتن نمود، اما بوزینگان پس از چند بار تقلید چون ازعهدهٔ این‌کار برنیامدند بلافاصله علاقهٔ خودرا بآن کار ازیادبرده شروع بکشیدن‌دم یکدیگروخواندن آواز ورقصیدن وبالاوپائین جهیدن کردند .

موگلی احساس گرسنگی کرد، ازینرو بآنان گفت :«برادران، من دراین نقطهٔ جنگل غریب وناآشنا هستم، شمابابد ازمهمان خود خوب پذیرائی کنید . من گرسنه‌هستم، یامرا خوراك‌دهید ویاآزادم گذارید تا دراینجا برای خود بشکار پردازم . »

بشنیدن این‌جمله، سی‌چهل تن ازآنان بسوی جنگل دویدند تابرای موگلی گردو ومیوه‌های جنگلی‌آورند، امادربین راه درمیان آنان نزاعی درگرفت وبسروروی‌هم ریختند و گرسنگی اسیرخودرا ازیاد بردند . مسلم است که بار دیگر ازآنها خوراك خواستن کاری عبث وبیهوده بود وموگلی بهترآن‌دید که با درد گرسنگی بسازد و

دم برنیاورد تا ببیند سرانجام چه پیش خواهد آمد. آنگاه درمیان شهرویران بجستجو پرداخت ودمبدم واژهٔ مخصوص جانوران بیگانه را برزبان میراند وآوا زمیداد اما پاسخی نمی شنید و خودرا درآن گوشهٔ خلوت ودورافتاده تك وتنها می‌یافت وبدرستی میدید که آنچه بالو در بارهٔ بوزینگان گـفته همگی راست آمده است. سپس بخود می‌اندیشید که اگراین‌ددان بی‌قانون‌وبی‌فرمانروا که‌دزدانی‌فرومایه بیش‌نیستند اورا بکشند، یااگرازگرسنگی درآن‌میان‌بمیرد، آنهمه در اثر نادانی خود وی صورت گرفته است.

پس بخود میگفت: «بهرنحوکـه شده باید بکوشم تابه پیش رفقای خویش برگردم، گرچه بالو بار دیگر مرا بهر این کار کتك خواهد زد، اما کتك خوردن از دست او بهتر ازمردن در دست این فرومایگان است.»

درآنحال بسوی دیوار خرابهٔ کاخ برگشت و ازآن بالا رفت. اما بوزینگان اورا پائین کشیده گفتند: «برای‌توسعادتی‌بالاترازاین نیست که اینك درمیان ما گروه برگزیدهٔ جنگل قرارگرفته‌ای.» سپس برای‌آنکه خوشحالی و سرور خودرا نشان دهند سراپای اورا نیشگون گرفته آزار دادند.

موگلی دندانهـای خود را بروی هم فشرد تا سخنی نگوید و با آنها نزدیك آبدان بزرگی کـه از سنگ سرخ بود و درآن‌آب

باران جمع شده بود رفت. در آنجا بنای تابستانی زیبائی از مرمر سفید دید که برای ملکه‌ها ساخته بودند و نیمی از سقف آن فروریخته ودرگاه راهرو زیر زمینی را که بمقر پادشاه راه مییافت مسدود گردانیده بود. دیوارهٔ آن بنا را از مرمر سفید و الوان و سنگهائی برنگ لاجورد ویشم بصورت مشبك ساخته بودند، وچون ماه باردیگر ازپس ابرها برآمد، سایهٔ آن دیوار بحیاط قصرافتاد. درآنزمان چنان بنظر میرسید که توری بزرگ وزیبا ازمخمل سیاه برآن جایگاه گسترده باشند.

موگلی بسیارخسته و گرسنه وتشنه شده وسوزش سراپای تنش از کوفتگی وازاثر نیشگونهای بوزینگان، بی‌تاب وتوانش کرده بود. بااینهمه، زمانی که آن ابلهان دهان گشوده بـا افتخار فراوان بر او خواندند کـه از سعادت خود باید مسروروشادان باشد و هرگزاین تصوراحمقانه بسرش نزند که آنهاراترك گوید، بی اختیاردردل بجهالت بیحدآنها بسیارخندید.

آنها میگفتند: «ما بزرگیم، ماگروه آزاده ایم، ما همواره فاتح وپیروزیم، درسراسرجنگل مردمی مانند ما هوشیاروسعادتمند نیست.» وبدنبال آن، فریادشادی برآورده ومی‌افزودند: «چون نخستین باراست که تودرمیان ما قرارمیگیری وممکن است که درآتیه‌وصف بزرگی‌های ما رابرای دیگران بازگوکنی، ازاینرو، سراسرهمه را

برای تومیگوئیم .» آنگاه ده هـا و صدها بوزینه درحیـاط کاخ گرد آمدند وسخنوران آنها بسخنوری پرداختند ودربیان دانشها وبینشها وشادکامی‌های خود داستانها گفتند . هرگاه که سخنرانی برای تازه‌کردن نفس از گفتار باز می‌ماند ، جملگی فریاد میزدند که: « اینها همه درست است.»وچون ازموگلی دراین باره نظرمیخواستند اونیز سربعلامت تصدیق فرود می‌آورد ، ولی دردل میگفت : «گمان دارم که تاباکی شغال بهنگام کری و دیوانگی همهٔ این ابلهان را دندان گرفته است که دیوانه شده‌اند . اگرجزاین بود ، دست کم انـدکی استراحت کرده بخواب میرفتند . »

ابری‌بزرگ به ماه نزدیك می‌شد ، موگلی باخود گفت :«اگر تاریکی بحد کافی باشد ، خودراازدستاینهارها ساخته‌بسوی جنگل خواهم گریخت ، اما افسوس که بسیارخسته و کوفته هستم ودرپاهایم قدرت دویدن نیست .»

همان قطعه ابربزرگ راکه موگلی نجات دهندهٔ خود بشمار می‌آورد ، دوستان خوب‌او«باگرا»و«کاآ»نیزازکناردیوارجنوب‌کاخ، بدقت‌مینگریستندومنتظربودند تاتاریکی‌فرا رسدآنگاه‌به‌بوزینگان حمله کنند .آنهانیك میدانستند که این ددان ، زمانی که‌بیکجاجمع آیند، تاچه‌حد خطرناکند ودرآنحال باآنها روبروشدن ، مرگ را بجان خریدن است ، زیرا بوزینگان تـا شمار خود را صد بریك در

مقابل دشمن نه‌بینند از حمله خودداری میکنند و فقط زمانی باینکار دست می‌زنند که کشتن ودریدن حریف‌را حتمی بدانند .

کاآ آهسته به باگرا گفت :«چون ابرروی ماه را بپوشاند ، من بسوی‌دیوار باختری‌میروم‌ودرپناه‌فرورفتگیها،خود را به‌آنان‌میرسانم ونیك میدانم که اگر تعداد آنها بهزاران هم برسد هرگز جرأت آنرا ندارند که خود را بروی من افکنند . . . . .»

باگرا که با این ترتیب خود را تنها میبافت ،بی‌آنکه ترس از بزرگی خطررا بروی خود بیاورد ، سخن‌کاآ رابرید وگفت:«راست است . اما اگربالودراینجابود من و او دریکزمان حمله میکردیم . ولی‌بنگرکاآ ، جای درنگ‌نیست‌زیراآنها جملگی بگرد فرزندآدمی جمع‌شده‌اند وگویا بمشورت میپردازند . باید پیش از آنکه کار بر موگلی سخت شود حملهٔ خود راآغاز کنیم .»

کاآبه باگرا نخجیربخیر گفته بسوی دیوارباختری خزید . در آنجا دیوارکاخ از هرجای دیگرصاف‌تر ومحکم‌تربود وگذشت‌زمان برآن‌آسیبی کمتروارد ساخته بود . ازاینروکاآ برای یافتن‌راه،زمانی درآنجا درنگ کرد .

ماه درزیرابرپنهان شد، ودرست درآن‌لحظه که موگلی برای رهائی خویش از دست‌بوزینگان اندیشه میکرد ، یکباره صدای‌نعرهٔ پلنگ سیاه ، باگرای نیك و مهربان خودرا، ازمیان حیاط‌کاخ شنید

که بی‌خوف ووحشت، بنرمی یك گربه، خود را بآنان رسانیده است.

ناگاه بوزینگان رخ بر گردانیده پلنگ تنومند و زورمند را درمیان خود یافتند وفریادهای وحشت آنها درسراسر شهرویران پیچید . درآن میان چند بوزینه نعره برآوردند :«اورا بکشید ، او را بکشید که تنهاست !»بدنبال آن صدها بوزینه خود را بروی باگرا افکندند وبه پنجه‌زدن و گاز گرفتن‌وی پرداختند ، وپنج شش‌بوزینهٔ بزرگ،موگلی‌راازجای‌بلند کرده ببالای دیوارعمارت تابستانی‌بردند واز سقف نیمه خراب، اورا بدرون تالارانداخته گفتند : «تودراینجا باش تا ما ابتدا دوستان ترا بکشیم ،آنگاه اگرتاآن زمان ازگزند مارها وافعی‌های گزنده که دراین‌بنا لانه دارندجان بدربردی ، مابار دیگرباتوببازی خواهیم پرداخت .»

اگربجای‌آن کودك ، انسان رشیدی هم‌ازآن بلندی برزمین می‌افتاد ، بیشك‌آسیب می‌دید ، اما بالو به موگلی‌آموخته بود که چگونه درموقع افتادن از بلندی ، پیش ازرسیدن‌بزمین، تعادل‌خود را حفظ کند و در روی پاها بیفتد . از اینرو موگلی بسان گربه‌ای چالاك بر کف بنا افتاد و بی‌درنگ واژهٔ بزرگ ، اسم مخصوص جنگل وواژهٔ مارها را برزبان رانده گفت :«من وتوهمخونیم برادر.»وهنوز بیش از دوبارآنرا ادا نکرده بود که ناگاه از بالاوپائین وپس‌و پیش دیوارهاوسقف ، صدای مارهای زهری‌وکبراهاومارهای زنگی‌بگوش

رسید که میگفتند :«هس س س ، همانجا بایست برادر، و گام از گام برندار،تا مبادا مارا درزیرپای خود رنجه سازی .»

در آن موقع که موگلی از شبکه‌های مرمرین، بمیان‌محوطهٔ کاخ مینگریست ، فضا از فریادهای بوزینگان و غرش مخوف پلنگ سیاه، که‌برای‌اولین باردرهمه عمر،ازبهرحفظ جان خویش همهٔ نیرو وتوانائی‌خودرابکارمی‌بست‌بخودمیلرزید. در آن‌هنگامه،صدهابوزینه بسروروی باگرا ریخته‌بودند وپلنگ زورمند،نیك میدید که‌ازدست آنان جان بدربردن چندان‌آسان نخواهد بود ، از اینرو دیگر کار بکشتن‌یك‌یك‌نمیرسید، بهریك‌ضربتی‌واردآورده‌بدیگری‌میپرداخت وبوزینه‌های زخمی ونیم‌مرده رارها میکرد که بداد وفریادپردازند. موگلی از میان شبکه های عمارت تابستانی بخوبی میدید که باگرا بهرسو که روی می‌آورد غرش‌کنان میدرد و میشکافد و چپ وراست میرود ولی همچنان‌ده‌ها بوزینه از هرطرف بروی اومیریزندوامانش نمیدهند .آنگاه باخود اندیشید که اگربالو کمی درآمدن چالاکی نشان‌میداد باگرا هرگز به‌تنهائی دچاراین‌خطربزرگ‌نمیشد. سپس بآرامی برخاست ودهان خود را به‌شبکه‌ها چسبانیده فریادبرآورد : «بسوی مخزن‌آب ، بسوی مخزن‌آب بشتاب برادروخود را بمیان‌آب بینداز !»

باگرا صدای موگلی راشنید وزنده بودن اوبوی نیروئی تازه

داد وبسرعت تمام به‌بوزینگان حمله کرد ولی ازهرسوی ده‌هاوصدها
تن‌ازدشمن‌سرسخت را دربرابرخود میبافت وبانومیدی تمام‌راه‌خودرا
اندك اندك بسوی‌مخـزن آب میگشود . درست درهمان لحظه ازروی
دیوارجنوبی، نعرهٔ جنگی بالوشنیده شد که میگفت:«باگرا من آمدم
واکنون خود را بتوخواهم رسانید . هی ! گروه فرومایهٔ بوزینگان،
بنگرید تاباشماچه خواهم کرد !»وبدنبال آن سنگها اززیرپای‌خرس
فروغلتیدند و بالوبا صدائی مهیب ، بدانسان کـه خیك پر گوشتی از
بلندی زیاد برزمین افتد ، بر کف حیاط افتاد و بلافاصله با چـابکی
بسیار، که ازوی‌بعید مینمود،ازجای‌برخاست وبسوی بوزینگان‌حمله
آورد . درآغـاز بازوان فربهٔ خود راگشوده پنج شش بوزینه را در
میان گرفت وبسوئی پرتاب کرد ،آنگاه بامشتهای سنگین خود کـه
مانند چکشهای‌آهنین بود ، بکوبیدن آنها پرداخت و موگلی صدای
تاپ تاپ ضربه‌های مشت بالووفریادهای گوشخراش بوزینگان را در
میان عمارت بخوبی میشنید .

دراین زمان چند غرش پیاپی پلنگ، که بارسیدن بالو دیگر
خود راتنها نمی‌یافت ، وبدنبال آن افتادن جسم سنگینی درمیان‌آب،
بموگلی فهماند که باگرا خود را بمیان مخزن آب پرتاب کرده‌است
ودیگردرآنجا بوزینگان نمیتوانند براوحمله کنند . پلنگ سیاه‌در
میان‌آب نفس‌میزد وبوزینگان گرداگردآبدان بروی‌سنگهای



شاخ رقص وشادی کنان آماده ایستاده بودند تا آنگاه که بیرون آید باردیگر خود را بروی او بیفکنند .

درآنجا بود که باگرا دهان خود را از آب بیرون آورد ودر حالیکه قطرات آب از آن میچکید واژهٔ مخصوص ماران را برزبان راند و کمك خواست، زیرااندیشه میکرد که کاآدر آخرین لحظه از یاری آنان روی برتافته وبسوئی رفته است .

درآنحال کاآخودراازدیوار باختری بدرون محوطهٔ کاخ رسانیده وبروی زمین چنبری بزرگ ساخته و بآن وسیله سراسرتن لغزان و زورمند خود را برای جنگ آماده کرده بود .

خفاشان سیاه در اینزمان مرتباً ببالای میدان جنگ بپرواز درآمده وخبرآنرادرسراسرجنگل بگوش همهٔ جنگلیان رسانیدند، چنانکه هاتی فیل وحشی درسوی دیگرجنگل آنرا شنید و بسوی شهربوزینگان شتافت . بهمین سان همهٔ بوزینگان درهمه جای جنگل این خبرراشنیده باشتاب از راههای مخصوص برفراز درختان ،بسوی شهرویران هجوم آوردند تایاران خود رایاری دهند. صدای زدوخورد و نعره های ددان درمحوطهٔ کولدلیر ، تا مسافت چند فرسنگ همهٔ پرندگان را از خواب شیرین شبانه برانگیخت .

درست درهمین لحظه بود که کاآازهرجهت آمادهٔ کشتن ودرهم شکستن ، بمیان معرکه رسید . تمام قدرت ونیروی یك اژدرمار که

میتواند پیلی راازرفتارباز دارد ، درضربتهای کشندهٔ سراوست . اگر شما تنهٔ سنگین‌درختی‌را که برای کوبیدن‌آماده ساخته باشنددرنظر آورید ، یاچکش بزرگی کـه دست کم نیم تن وزن‌آن باشد ، و در میان دستهٔ‌آن ، مغز یك ماربزرگ جنگی را که درهرزمـان برای کشتن‌وخرد کردن‌آمادهٔفرمان دادن‌است قراردهید ، بازهم‌بزحمت میتوانیدنیروی رزمندهٔ کاآرا دربرابردیدگان خود مجسم کنید .

یك اژدرماریك ونیم یا دو متری اگرسرخود را محکم بسینهٔ مردی زورمندبکوبد، بخوبی میتواند اورا درهم بشکند . حال‌درنظر آوریدکاآرا که‌نه مترتمام درازای تن لغزان وی بود ، وبدینـگونه اژدرماردمان ، بسرعت تیر،خود را بمیان‌آن دسته از بوزینگان که بگرد بالوجمع شده وسروروی اورا میخراشیدند رسانید وبایك‌ضربهٔ سهمگین که برآنان وارد ساخت ،ناگهان‌چنان فریادهای وحشتناك از گلوی‌هزاران بوزینه‌برخاست که یکباره‌همه فرار کردند ودیگر کاآنیازی بوارد ساختن ضربهٔ دیگرندید .

بوزینگان نعره برآوردند : « بگریزید ، بگریزید کـه‌کاآ آمده است ! »

نسلهای چنددرپی‌هم،پیران‌وسالخوردگان‌بوزینگان‌داستانهای بسیاری ازکاآبرآنها خوانده وگفته بودند که‌اوچگونه مانند مه شب بآرامی تمام از درختان بلند بالامیرود ونیرومند ترین و بزرگترین

بوزینه را یکباره بدم درمیکشد وفرومیبرد . یااینکه خود را بمانند یك شاخهٔ خشك ساخته ،برجای فرومیماند تابوزینه‌ای پای براومینهد، ناگاه همان شاخهٔ خشك او را در میان میگیرد و دریك چشم برهم‌زدن میبلعد .

برای آنان مهیب‌تروترسناك‌تر از کاآ، درسراسرجنگل، جانوری وجود نداشت وهیچیك از آنها بدرستی نمیدانستند که کاآ چگونه و چسان جانوری است ، زیراتاآن زمان هیچ بوزینه‌ای زنده ازکام کاآ بیرون نجسته بود تا وصف اورا برای دیگران باز گوید . ازینرو جملگی تا نام کاآرا شنیدند ترس ووحشت تااعماق استخوانهایشان راه یافت و لرزان و ترسان ، درحالیکه زبانهایشان بندآمده بود بروی دیوارهای کاخ وسقف‌خانه‌ها فرار کردند، وبالونفسی براحت کشید واز چنگ آنان رها شد .

آنگاه برای‌اولین باردرهمهٔ عمر، کاآدهان فراخ ومرگبارخود را گشود و چنان صدائی داد که در ژرفای تیره و تار جنگل ، همهٔ بوزینگانی که بیاری همنوعان خود به کولدلیر می شتافتند ببالای درختان برجای خشك شدند واز ترس بگرد هم‌آمدند و یکدیگررا سخت درآغوش گرفتند ، بآن حد که شاخه‌های درختان از سنگینی آنان درهم شکست وهمه فروریختند .

بوزینگانی که برسردیوارهای شهروکاخ ویرانه بودند، یکباره

فریادهای خودرا فروهشتندودریك لحظه سکوتی عمیق سراسر جنگل وشهرخرابه را دربر گرفت . موگلی در آن دم صدای پای باگرارا شنید که از آبدان سنگی بیرون آمده خودرا تکان میدهد . سپس همهمه وغوغای آنها باردیگر درجنگل پیچید وعده‌ای از بوزینگان بر گرد پیکرسنگهای بزرگی که یکزمان بت مورد پرستش هندوان بودجمع آمدند وترسان ولرزان فروماندند .

موگلی که از شبکه های عمارت ، فرار آنها را میدید ، دهان خودرا بدیوارچسبانید ومانند گرگهازوزه‌ای از روی تمسخربرآورد واز شادی وسروربرقص آمد .

باگرا بشنیدن صدای موگلی به‌بالوگفت : «فرزندآدمی را از آن قفس بیرون آر ، مرا توان آن نیست که درآنجا بیاری وی روم . بشتاب تا از این دام رهائی یابیم وگرنه ممکن است که آنهاباردیگر برسرما تاخت آورند .»

کاآ بجای بالوپاسخ داد :«آنها را یارای آن نیست که بی رخصت من گام از گام فراترنهند . اگرمن چند لحظه دیررسیدم از بهر آن بود که راه را می جستم وگمان دارم که آوای تورا شنیدم ، برادر.» آنگاه کاآ باردیگرندای دهشتزای خود را بر آورد : « س س س سو! هی ، فرومایگان ، از جای نجنبید!» ودرپس آن ، خاموشی ژرف یکبار دیگربر سراسرجنگل بال گسترد .

باگرا باتردیدی آشکارا که نمیخواست درماندگی خود را در دست بوزینگان هویداسازد گفت: «من ــ من گمان دارم که هنگام جنگ ترا بیاری طلبیدم ، کاآ . امابالو، آیاتوزخم برنداشته‌ای ؟»

بالو که پوستش بمراتب ضخیم‌تراز باگرا بود، باسوزودرد آشکاری گفت : «یقین دارم که آنها دست، کم یکصدخراش برتن من واردساخته باشند .» وبدنبال این سخن پاهای بزرگ خودرا یکی پس ازدیگری از زمین برداشت و برجای گذاشت وافزود :«فووووو، سرتاسر تنم چون آتش میسوزد .کاآ، من وباگرا زندگی خود را بتومدیونیم .»

کاآ پاسخ داد :«س س س» چیزی نیست، طفل در کجاست؟»

ازمیان شبکهٔ عمارت صدای نازك و خرد موگلی بگوش رسید که میگفت :«اینجا هستم ، درمیان این دام که از آن نمیتوانم بیرون بیایم .»وبدنبال اوصدای چند مار کبرا ازدرون عمارت شنیده شد که میگفتند : «این کودك را بیرون ببرید که رقصیدن اوجان بچه‌های‌ما رابخطر انداخته است .»کاآ پاسخ داد :«هاها ! این فرزند آدمی درهمه جا دوستان تازه مییابد . هی ! مواظب خود باش ای کودك ! شمانیز ای زهرداران ! بخانه‌های خود فروخزید که من اینك دیواررادرهم میشکنم .»

آنگاه کاآ بنزدیك دیوارخزید و بدقت درسراسر آن نگریست تا آنکه شکافی بزرگ وشکستگی در آن یافت . سپس کمی عقب آمد

و دوحلقه از دم سنگین خود را مـانند کندهٔ درختی لغزان از زمین بر کنده ، ضربه‌ای‌چنان سهمگین‌بدیوار زد که سنگهای مرمرویشم درمیان گرد وغبارفراوان درهم شکست‌وبرزمین فروریخت وموگلی از میان‌آن شکستگی بیرون‌آمد و بسوی بالووباگرا دوید و هریك از دوبازوی کوچك خود را بگردن سطبریکی ازآنان‌آویخت .

بالو باسروربی‌پایـان موگلی راچون مادری مهربان ،آرام در آغوش گرفت و گفت :«زخمی برنداشته‌ای ، برادر کوچك ؟»

موگلی با صدای کودکانه و شیرین پاسخ داد : «نه ، اما سخت خسته و گرسنه هستم . اما ، اوه ! آنها شما را چنگك و دندان زده و سراسر تنتان را خون‌آلود ساخته‌اند .»

باگرا درحالیکه بمرده‌های بوزینگان درروی زمین واطراف آبدان مینگریست زبان رابیرون‌آورد ودوردهانش رالیسیدو گفت: «آری ، همینطوراست .»

بالوخرخر کنان گفت :«نه ، نه ! چیزی نیست . تا تو تندرست هستی‌من‌زخمهای خود رابچیزی نمی‌انگارم . تو، توای‌مایهٔ سرفرازی من ، ای برادر کوچك ، ای فرزندآدمی .»

باگرا با لحن خشنی کـه موگلی را هیچ خوش نیامد گفت : «دراین باره بعد سخن خواهیم گفت . حالا ، توباید دربرابر زندگی باز یافته خود ، بنا برسم ما ، به‌کاآسپاس گوئی . زیرا اوبود که سبب

شد تا ما درجنگ پیروزشویم وتورا ازآنجا رهائی داد .»

موگلی برگشت وسربزرگ ووحشتناك کاآ راکه نیم‌متربالاتر ازاو درهوا قرارداشت وبا چشمان شرربارش بروی مینگریست دید.

کاآ گفت : «پس اینست کودك آدمی که ما را باینجا کشانید . اما چه پوست نرم وصافی دارد . چندان هم بی‌شباهت باین‌بوزینگان نیست . مواظب باش برادر کوچك ، که یك وقت ترا بجای‌آنان شکار نکنم ، بویژه درآنزمان که تازه پوست عوض کرده‌ام .»

موگلی بااحترام تمام‌وبامدائی‌نرم وخوش‌آیند واژهٔ‌مخصوص، کلید جنگل رابرزبان راند وگفت :«من و تو همخونیم برادر. من در اینجا زندگی خود رااز تودارم وآنرا بتومدیونم . شکارمن ازآن تو خواهد بود هرگاه که گرسنه باشی ، ای‌کاآ .»

کاآدرحالیکه چشمانش همچنان میدرخشید پاسخ داد :«درود فراوان برتوای برادر کوچك ، بااین شجاعت که داری بگو که‌شکار-های توچیست ، شاید من نیز بدنبال توبیایم .»

موگلی درحالیکه بازوان کوچك خود را باطراف میگشود گفت :«من هنوزخیلی خردوناتوان هستم ، ازاینروشکار کردن برایم آسان نیست . اما در راندن گوزنان و بزهای جنگلی بسوی دوستان بسیارماهرم . این بار که گرسنه شدی ، بسوی من بیا ای‌کاآ،وبگذار که شکارترابه‌تو برسانم تا بدانی که گفتارمن دروغ نیست . واماا گر

خدای نکرده بدام افتادی ، مراآواز ده تا ترا رهائی بخشم ووام‌خود را بتوبپردازم ، وامی که از بابت‌ارزش جان خودبتو و بالو وباگرا ، بشما ای بزرگان و سروران گرامی ، بدهکارم .»

کاآسرسهمگین خود را تا روی شانهٔ موگلی پائین‌آورد و اگر دهان میگشود تن لطیف اورا، دریك چشم برهم زدن، میتوانست از حلقوم فراخ خود بپائین فرستد . موگلی همچنان محکم و استوار بر جای ماند وکاآ گفت :«سری نترس وقلبی شجاع وزبانی شیرین و با ادب داری ، ای برادر کوچك ! اما اینك ماه غروب میکند وبهتر آن است که دوستانت ترابزودی از اینجا ببرند، زیرالحظه‌ای بعد دراین مکان‌کارها خواهد شدکه دیدن‌آنها برای توخوب نیست و تو نبـاید آنهارا به‌بینی . از اینجا برو ودرخواب خوش فروشو. »

ماه‌درپس کوههای‌باخترفرومیرفت‌ونیمی‌از آن‌هنوزازفرازتیغهٔ کوه‌پیدابود .بوزینگان‌ببالای‌دیوارهای‌نیمه ویران ، لرزان وترسان سخت‌درکناریکدیگرنشسته و دیده ازکاآبرنمیگرفتند و درآنحال مانند پاره های پلاسی بودندکه دراثرگردش‌باد شمال،بلرزه‌درآمده باشند.بالواز کناردوستان‌بسوی‌آبدان رفت‌تااندکی‌آب‌بنوشد ودردل بخوش‌سخنی وادب موگلی‌آفرین میگفت و بهای رنجی را کـه در پرورش او برخود هموار ساخته بود پرداخته میدید . باگرا پشمهای سیاه وبراق خود را بازبان، صاف وهموارمیساخت ودراینحال بود که

کاآ از آنجا که باموگلی سخن‌میگفت، بمیان محوطه خزید و ناگهان آرواره های خود را با چنان صدای دلخراشی بروی هم افکند که یکباره همهٔ بوزینگان از جای جستند وچشمهای دریده ازوحشتشان با ترس بیشتر به‌کاآ دوخته شد .

کاآ باصدای خشکی که چون نوای مرگ هراس باربود گفت : «ماه فرومیرود ،آیا چشمان شما میتواند مرا به‌بیند ؟»

صدها صدای لرزنده یکباره گفتند :«آری ای‌کاآ ، چشمان ما ترا می‌بیند .»

کاآ افزود :« درآنحال برجای بنشینید ومرا تماشا کنید .اینك رقص من آغاز میشود . این رقص گرسنگی‌کاآ است .»آنگاه دو سه چنبربزرگ زد وسرخود را براست وبچپ برد . سپس باتن پیچان و لغزان خود بساختن وبرهم زدن اشکال گوناگون هندسی آغاز کرد ؛ گاه سه گوشه‌ای بزرگ‌وعظیم میشد ودرپس آن بصورت چهار گوش درمی‌آمد وبصد شکل دیگر که درپی هم بروی محوطهٔ بزرگ کاخ ویرانه نقش می‌بست وناپدید میشد ویکی دیگرجای آنرا میگرفت . تن وی چنان نرم و لغزنده بود و گردش بدنش چنان بمهارت و تأنی آغاز وانجام مییافت که دیده را تاب دیدن آن نبود . نه درآن‌اثری از شتاب ونه خبری از نقش بعدی بود که درپی داشت ودرهمه حال صدای لغزیدن آن تن‌نرم وهراسناك درسراسر آن جایگاه می‌پیچیدو

بگوشها میرسید . سرانجـام هوا تیره و تیره‌تر شد و دیگر دیـده را توانائی دیدن نماند ، اما صدای پیچیدن ولغزیدن وتماس ماهیچه‌های پیچان ولرزان اژدرمار، باسنگها وسبزه‌ها همچنان بگوش میرسید.

بالووباگرا برجای خشک شده‌بودند، پنداری که قطعه سنگی درگلوی هریك‌جای گرفته ودهان‌آنان را از گفتارفروبسته بود ،در آنحال حیرت موگلی نیز دست کمی ازآنان نداشت .

سرانجام ، صدای خشک وبرندهٔ‌کاآ که تااعماق استخوان راه می‌یافت شنیده شد که میگفت:« ای گروه بوزینگان، آیاشمارانیروی آن هست که بی‌اجـازهٔ من گامی ازجای خود فـراتر نهید؟ هان ، جواب دهید ! »

صدهاصدای لرزنده‌یکباره پاسخ دادند : « ای کاآ، بی‌رخصت‌تو مارا هرگز یارای آن نیست که دست یا پای خودرا بجنبانیم .»

کاآافزود ! « درآنصورت‌جملگی‌ازجای‌خود فرود آئید وهمه در یك قدمی‌من قرار گیرید . هان ، بجنبید ! »

یکباره صدها بوزینه هراسناك ولرزان چون‌بید، درآنحال که گوئی‌بگردن‌هریك بندی‌گران بسته وبآنسوی میکشند،بنزدیك‌کاآ آمدند . همزمان‌باآنان ، باگراوبالونیز گامی‌بجلو برداشتندبی‌آنکه خود ازکردهٔ‌خویش آگاه باشند ، اماموگلی باهر دست خود گردن یکی از آنان را گرفت واز رفتار بازداشت ودراثرآن ، گوئی آنها

از خوابی گران دیده کشودند .

کاآ باز گفت :«نزدیکتر آئید ، ای‌ددان.»

باگرا گفت : « برادر کوچك ، دست خودرابگردن من بگذار وگرنه من نیز بفرمان کاآ همچنان بی‌خبر از خود به‌پیش‌خواهم‌رفت ، آ آه ! »

موگلی آهسته گفت : « کاآ همچنان بگرد خود می پیچد و فرمان میدهد . بیائیدازاین جا برویم.» وبدنبال آن هرسه‌بر گشته‌با یك خیز ازدیوار شکسته‌ای‌بالارفتندواز سوی دیگربجنگل سرازیر شده بدویدن پرداختند .

درآن زمان که سکوت جنگل وهوای نمناك زیر درختان ، آنها را بحال خود باز گردانید ، بالو ایستادو گفت : « فوووووف ، چه وحشتناك‌بود، من دیگرهر گزدرکاری‌ازکاآ یاری نخواهم خواست.» آنگاه سراپای‌خودرا بسختی تکان داد .

باگرا گفت:«اوبمراتب‌بیش‌ازمااز دانش‌بهره‌دارد.»ودرحالیکه بخود میلرزید افزود : « اگر اندکی بیش درآنجا درنگ میکردم ، بی‌اراده از گلوی او بپائین میرفتم . »

بالو گفت : « پیش‌ازآنکه بار دیگر خورشیدبرآید ، بسیاری از بوزینگان آنراه‌را خواهندپیمود. بدینگونه ، کاآ پس از رقصی که‌گردشکار فراوانی بچنگ خواهد آورد . »

موگلی که از جاذبهٔ کهربائی ماران چیـزی نمیدانست گفت : «هوه ! من که از آنهمه ، چیزی جز رقص ابلهانهٔ یك مار بزرگ که دیوانه وار خود را باینسوی و آنسوی میکشانید ندیدم ، سر خود را نیز آنقدر بهرطرف کوبید تا دردناك شد . »

باگرا بتندی وخشم گفت : «موگلی ، حق با تواست که چنین میگوئی امابدان که او از بهر توسرش را بهرسوی کـوبید و دردناك ساخت ، همانگونه که گوشهاوپهلوها وپنجه‌های من‌وشانه‌ها و گردن بالـو برای رهائی تـو از چنگال آن فرومایگان زخمی و خونیـن شد . چنـانکه نه بالو تا چنـدین روز از این تاریـخ توانائـی شکار دارد و نه من . »

بالو دوباره گفت : «چیزی نیست ، خوشحالم که موگلی‌را بار دیگر تندرست وشادان بنزد خود باز گردانیدم ، این زخمها اهمیتی ندارد . »

باگرا باهمان خشم پیشین گفت: « درست است ، اما بنگر ای کودك آدمی ، گرچه ما ترا بسلامت یافتیم ، اما این‌کار سخت گران تمام‌شد ، درحالیکه‌اینهمه تلاش ونیرورا مامیتوانستیم بخوشی‌وخرمی در نخجیر بکاربریم . بالا تر ازهمه،لطمه‌ای بود که بشرافت من وارد آمد . نیك‌بیادآور ، ای موگلی که من ،پلنگ سیاه ومعروف ناحیهٔ سیونی ، برای رهائی خود ازآن مهلکه ، ناچارشدم که‌کاآ را بیاری

بخوانم . از همه بدتر اینکه من وبالو مانند دوجوجه در برابر رقص آن مارچنان نیروی خودرا از دست دادیم که دیوانه وار بفرمان کا آ در آمدیم . و اینها همه بخاطر آنست که تـو لحظه ای چند با آن فرومایگان ببازی پرداختی . »

موگلی سر بزیر افکند و گفت : « راست است . همهٔ اینها که گفتید صحیح است ومن کودکی بس شرور وبی‌آرام‌هستم . اینك از آنچه که کرده‌ام سخت پشیمانم . »

باگرا که‌اندکی آرامتر شده بـود گفت : « هوم ! بالو ، قانون جنگل دراین‌باره چه‌میگوید ؟ »

بالو هیچ مایل نبود که درد و رنج تازه‌ای برای موگلی فراهم آورد ، بااینهمه نتوانست کـه‌حقیقت را مخفی بدارد ، ازاینرو گفت : « پشیمانی‌ورنج هرگز مانع اجرای‌قانون نمیشود . امابیاد داشته‌باش که‌اوهنوز بسیار خرداست واجرای قانون درمورد اوصحیح‌نیست . »

باگرا گفت :« من این یاد آوری ترا بیاد خواهم داشت ، ولی کودك آدمی این بار اشتباه بسیـار بزرگی کـرد کـه نزدیك بود بقیمت جان خود ودوستانش‌تمام شود . » آنگاه‌بسوی‌موگلی‌بر گشت وپرسید: «آیا سخنی داری ؟ »

موگلی پاسخ‌داد : «نه ،من سخنی‌ندارم ،تقصیرازمن بود وتوو بالو براثر اشتباه من‌زخمی شده‌اید ومن‌شایسته مجازات هستم . »

باگرا باپنجهٔ خود پنج شش ضربه آرام آمیخته بمهر - که بنظر او حتی یك پلنگ خفته را از خواب نمیتوانست برانگیزد - به پیکر موگلی فرود آورد . اما برای یك کودك هفت ساله ، هر یك از آن ضربه‌ها سخت و تحمل آن دشوار بود . با اینهمه موگلی هرگز سخنی بر زبان نراند و پس از آن که تنبیه وی بپایان رسید ، عطسه‌ای زد و برپا خاسته آمادهٔ حرکت شد .

باگرا بامهر فراوان گفت : « حال ، ای برادر کوچك، برپشت من سوار شو تا ترا بخانه بریم.»

یکی از زیبائیهای جنگل آنست که بمجرد اجرای قانون ، شاکی و محکوم هیچیك رنج گذشته را بر دل نمیگیرند و همان لحظه بدست فراموشیش میسپارند ، موگلی نیز آنچه بر وی گذشته بود درهمان لحظه از یاد برد و با خاطری آسوده ، پشت پلنگ سیاه جست وسررا درموهای اوفروبرد ولحظه‌ای بعد چنان بخواب عمیقی فرورفت که جز در غار ، در آنزمان که وی را در کنار ماده گرگ برزمین مینهادند، از خواب بیدار نشد .

بدرود با جنگل

روزگار بدینگونه میگذشت ، موگلی در تحت آموزش بالو وباگرا و گرگ بزرگ پدرخواندهٔ خود، باصبر وشکیبائی همهٔ کارهارا می‌آموخت ، که چگونه حرکت یك برگ کوچك معانی گوناگون دارد ، چگونه نفس گرم باد شبانگاه از آفتاب سوزان روز سخن ها دارد ، چگونه هرجنبش جغد درروی شاخه‌های درختان اشاره‌ای بـه چیزهای مختلف است، چگونه هر بار که بال خفاش باصدائی خفیف بهم میخورد پیشامـدی را خبر میدهد و سرانجام چگونـه هر گردش و چرخیدن ماهیهای کوچك وبزرگ دررودخانه ها وبرکه‌ها مفهومی خاص دارد. آری، بالو وباگرا این همه رایك یك به موگلی یاد دادند و اورا نیز در دانش های گوناگون جنگل مانندخودماهر وورزیده ساختند، بطوریکه دیگرجنگل برای اوخانهٔ اصلی بشمارمیرفت وبهمهٔ اسرار آن آشنا بود. روزها موقعیکه‌ازکار آموختن فراغت داشت بخوردن مشغول میشد ویا درمقابل آفتاب میخوابید . هرزمان که‌می‌دیدتنش چرك شده ویا احساس گرما مینمود در برکه‌های بزرگ جنگل شنا میکرد وسروتن خودرا باآب زلال میشست. بالو باو آموخته بود که خوردن عسل‌ومیوه‌های جنگلی نیز باندازهٔ گوشت خام جانوران لذیذ

است. باگرا بـاو گفته بود که چگونه‌ازدرختها بالا رود وعسل تازه بدست آورد .

شبهائی که انجمن گرگها درمیان سنگهای آن تپّه بـرگزار میشد، موگلی نیز درکنار گرگها درجای خودمی‌نشست‌ودرآنجا،وی باین‌رازبزرگ پی‌برد که‌اگر خیره‌درچشم هریك ازگرگهابنگرد، آن حیوان طاقت نگاههای اورا نیاورده ناچار سربزیر می‌افکند ،و ازروی شیطنت گاه گاه درچشمان گرگها مینگریست. اغلب نیزخار ازپا وتیغ وخاشاك ازتن آنان بیرون می‌آورد وآنهارا از درد رهائی میداد زیرا بخوبی‌میدانست که‌آنهانمی‌توانند خار وتیغ را ازتن خود بیرون بیاورند .

گاهی نیز درشبهای تیره وتار،آهسته وآرام بچابکی یك گرگ، از جنگل بیرون آمده به کشتزارهای‌مردم دهکدهٔ مجاور نزدیك‌میشد وازآن‌میان بدقت‌خانه‌های روستائی راتماشامیکردو گاهی هم‌جنسان خودرادرآنجا برفت‌وآمد مشغول‌میدید. امااونسبت‌بآدمیان،پیش‌خود احساس یکنوع‌عدم‌اعتماد میکرد و از آنها دوری میجست زیرا بالو یکبار جعبه‌ای راکه‌بامهارت وحیلهٔ‌فراوان درمیان‌سبزه‌هانهان‌ساخته بودند باونشان‌داده گفته‌بود که آن‌دام است و اگر حیـوانی درمیان آن بیفتد دیگررهائی از آن‌ممکن نیست ،آنگاه آدمیان فرارسیده اورا دستگیر میسازند و میکشند .

موگلی بیش از هرچیز دیگر دوست داشت که در روزهـای گرم ومرطوب با باگرا بقلب تاریك وانبوه جنگل رود وهمهٔ روزرادر گوشه‌ای درکنار پلنگ سیاه درخشان بخسبد و شب هنگام بتماشای شکار او پردازد ومهارت وقدرت اورادر گرفتن وشکستن جانوران از ته دل آفرین گوید. باگرا وقتی گرسنه میشد ازچپ وراست بکشتار میپرداخت وشکار میکرد وگوشت خام جانوران را میخورد. موگلی نیز اغلب بدلخواه خود کشتار میکرد وتا آنـجا کـه زورش میرسید جانوری راگرفته درهم میشکست، بااین تفاوت که پس از آنکه اندکی بزرگتر شد، باگرا باو گفت: «برادر، جنگل از آن تست و تو درآن حق داری که هرجانوری را شکار کنی جز دامهای اهلی، زیرا زندگانی تودرقبال یك گاونر که بخونبهای تو داده شده خریداری شده است. بهمین جهت بموجب قانون جنگـل تو حـق کشتن و خوردن دامهای اهلی را که باجان خودخونبهای ترا پرداخته‌اندنداری.» وموگلی صادقانه واز روی ایمان این قانون را اطاعت میکرد.

هرروز که میگذشت موگلی بزرگتر میشد ودستهاوبازوهـای او نیروی بیشتری می‌یافت وبی آنکه خـود بداند هرروز بیش ازپیش باسرارجنگل پی میبرد وسرخوش وبی‌درد وغم، چنانکه گوئی مانند دوستان جنگلی خودبرای خوردن وخوابیدن وشکار کردن آفریده شده است، بزندگانی ادامه میداد.

گرگ مادر یکی‌دوبار بموگلی گفته بود که باید سخت از شیرخان حذر کند زیرا اوجانوری غیرقابل اعتماداست ودراولین فرصت باید شیرخان رابکشدیا بکشتن دهد. اگرموگلی بچهٔ یك گرگ بودهرگز نصیحت مادررااز یادنمیبرد،ولی‌او کودك آدمی بود ، ازینرو بزودی گفتهٔ مادرخوانده رابدست فراموشی سپرد .اماشیرخان همیشه درجنگل ردپای موگلی‌را میگرفت وچون میدانست که گلهٔ گرگها ازاوحمایت میکنند، سعی‌میکرد که‌ابتدا گرگها را از دوستی باوی بازدارد، آنگاه درفرصتی‌مناسب اورا بچنگ آورده کارش را بسازد . باین‌ترتیب باگذشت‌زمان آکلای بزرگ رئیس گرگها ، اندك‌اندك پیرو فرسوده میشد ونیروی خودرااز‌دست میداد ومیدان‌برای‌فعالیت شیرخان بازتر میشد واوهرروز بیش‌ازروزپیش‌با گرگهای‌جوان‌طرح دوستی میریخت . گرگهای‌تازه بدوران رسیده نیز دوستی‌جانوری بزرگ ودرنده مانند شیرخان راباجان ودل میپذیرفتندوبدنبال او باطراف‌جنگل‌براه می‌افتادندوازپس ماندهٔ‌شکار اومیخوردند . بیچاره آکلا،اگر نیروی جوانی‌خودراداشت‌واگر گلهٔ گرگهامانندروزهای پیشین ازاوفرمان میبردند ، هرگزاجازهٔ چنین‌کاری بگرگهای‌نورس نمیداد . شیرخان‌نیزازاین‌فرصت‌به‌منتهاحدبهره می‌بردواغلب‌آن گرگهای کم‌تجربه ونادان‌رابدورخودجمع‌میکردوپس‌ازلاف‌وگزاف فراوان دربارهٔ نیرومندی وقدرت‌آنها ، باچرب‌زبانی مخصوص‌خود

میگفت:«شما گرگهای زورمند و ورزیده با این قدرت و چابکی که در شکار جانوران دارید. چرا باید از یك پیر گرگ فرتوت و مردنی و یك بچهٔ انسانی اطاعت کرده اجازه دهید که آنها بر شما ریاست کنند؟» و گرگهای بی‌تجربه بشنیدن این سخنان از روی خشم آغاز غرش نهاده موهای تن خودرا راست میکردند.

باگرا که ازدور و نزدیك کارهای شیرخان را زیر چشم داشت و از هر اتفاقی که در جنگل می‌افتاد باخبر میشد، یکی دو بار بموگلی گفت: «برادر، خوب مواظب خودباش، زیرا خواهی نخواهی روزی شیرخان ترا خواهد کشت.» اما موگلی هر بار بگفتهٔ باگرا میخندید و پاسخ میداد: «نترس برادر، شیرخان هرگز جرأت ندارد که باوجود حمایت گلهٔ گرگها آهنگ کشتن من کند. گذشته از آن، من بالو و ترا در هر حال بیاری خود آماده می‌بینم. بالو اگرچه تنبل است اما بخاطر دوستی من ممکن است در موقع احساس خطر یکی دو ضربت بشیرخان وارد آورد، ازینرو برای من جای ترس باقی نیست.»

یکروز بسیار گرم تابستان باگرا احساس نگرانی میکرد زیرا «ایکی» جوجه‌تیغی، آهسته و آرام مطلبی را برای او گفته بود که باگرا تا آن لحظه از آن خبر نداشت. ازینرو نزدیك ظهر، هنگامی که در اعماق تاریك جنگل، موگلی سر خود را بروی پوست سیاه شفاف و دلربای باگرا گذاشته بود باو گفت: «برادر، یاد داری که تاکنون

بارها از شیرخان برای تو سخن گفته‌ام و دشمنی او را با تو برزبان آورده‌ام؟»

موگلی پاسخ داد: «باندازهٔ دانه‌های خرمائی که درروی آن درخت وجود دارد، اما برایت بگویم که شیرخان با آن نعره‌های بلند ودم درازش درنظر من همانقدرخطرناك است که طوطیهای پرچانه و کم خرد این جنگل.»

باگرا گفت: «ولی برخیز، اکنون وقت خواب نیست زیرا جان تو درخطر است و اینرا نه‌تنها بالو آموزگار قانون جنگل، نه‌تنها همهٔ گرگهای گلهٔ سیونی، بلکه حتی آن آهوی نادان تیزدو هم بخوبی میداند. تاباکی حیله‌گر نیز این مطلب را بارها بتو گفته‌است.»

موگلی سر را ازروی پوست درخشان باگرا برداشته وباتندی محسوس گفت: «هوهو، فراموش نکرده ام که تاباکی یکروز که من داشتم بادام زمینی درمی‌آوردم نزدمن آمده بالحنی دور ازادب گفت که من چیزی جز یك بچهٔ آدمیزاد سرو پابرهنه نیستم وحق ندارم بادام زمینی بخورم. من نیز دم‌پهن اورا گرفته اززمین بلندش کردم ومحکم بدرخت خرما کوبیدم تاباردیگر بامن بآنگونه سخن نگوید.»

باگرا گفت: «آن کاردرستی نبود که تو کردی، زیرا تاباکی گرچه یاوه‌گو وبی‌ادب‌است بااینهمه‌بتو راست گفته وتوفرزند آدمی هستی که‌درمیان جانوران بسرمیبری. نیك‌بنگر برادر کوچك، آکلا پیرشده ونیروی جوانی خودرا ازدست داده است وآنگاه که دراثر

ضعف و ناتوانی نتواند شکار خود را بشکند، بموجب قانون جنگل، از ریاست کلهٔ گرگها بر کنار خواهد شد و او را خواهند درید . اینك گرگهای دیگری که در گله هستند و همه از تو حمایت میکنند ، جملگی پیر شده‌اند و گرگهای جوان همگی تحت تأثیر گفته‌های شیرخان از تو دوری میگزینند و معتقدند که زادهٔ آدمی جائی درمیان آنها نمیتواند داشته باشد . تو بزودی مرد خواهی شد و آنها ترا از خود خواهند راند ، آنگاه که گلهٔ گرگها حمایت خود را از تو بر گیرند؛ یا در یك شب انجمن تورا خواهند درید و یا شیرخان در یك لحظه ترا بدام خواهد انداخت و خواهد کشت . »

موگلی جواب داد : «اما دور از برادران خود چه میتوانم بکنم . من در جنگل بزرگ شده و با گلهٔ گرگها بهرسوی دویده و شکار کرده‌ام . در همهٔ گلهٔ سیونی گرگی نیست که من خاری از پای او در نیاورده باشم و مسلم است که من همهٔ آنها را برادر خود میدانم . »

باگرا از جای برخاست و پنجه‌ها را گشوده اندام زورمندش را گسترش داد تا خستگی را از خود براند ، آنگاه بروی موگلی نگریسته چشم‌های درخشانش را نیم باز نگهداشت و گفت: «برادر کوچك دستت را بگردن من بگذار و در آنجا خوب بنگر تا چه می‌بینی ؟ »

موگلی دست کوچك خودرا درزیر موهای سیاه وشفاف باگرا بحرکت در آورد و از بالای گردن بزیر چانه و عضلات نیرومندش رسانیدو

دورادور گردنش جائی دید که موی بر آن نرسته و پوست آن صاف بود .

باگرا سخن آغاز کرد که : «آری برادر، آنجا جای قلاده‌ای است که بگردن من بود . من درمیان آدمیان ، درقفس جانوران شاه «اودیپور» زاده شدم وهمهٔ جانوران جنگل از این علامت، که بگردن من است وهمچنین گذشتهٔ من آگاهی دارند . از این سبب بود کـه من خونبهای ترادر آن شب که طفل برهنه وخردی بیش نبودی پرداخته و ترا از گزند گرگها مصون ساختم . آری ، من جنگل را هرگز ندیده بودم وغذای مرا نگهبـانان کاخ شاهی از پشت میله های آهنی بمن میدادند . تا آنکه یك شب بخود آمدم ودریافتم که من باگرا ، زادهٔ پلنگ هستم وبا آن نیرو که دارم برمن ننگ است که بازیچهٔ آدمیان باشم . آنگاه بقدرت پنجه قفس خویش را شکسته بجنگل آمدم واز آنروی که بروش آدمیان آگاهی داشتم درمیان جانوران جنگل از همه مهیب تر ودهشتناکتر شدم، بحدی که جانوران ازمن بیش از شیرخان میترسند . اینطور نیست برادر؟ »

موگلی سر خـود را بعلامت تصدیق تکان داده گفت : « همـهٔ ساکنان جنگل ازباگرا هراس دارند .»

این بار باگرا باصدای بسیار نرم وپرمحبتی گفت:«برادر کوچك، من یك پلنگ بودم وازمیان آدمیان گریخته بجنگل آمدم ، توفرزند آدمی هستی وباید پیش از آنکه دراینجا کشته شوی بمیان همجنسان

خود باز گردی و با آنها زندگی کنی.»

موگلی با تردید گفت : «اما آخر چرا، آخر چرا جانوران جنگل باید مرا بکشند ! من که آزاری بآنها نمی‌رسانم !»

باگـرا گفت : « بچشمـان من بنگر برادر . » موگلی راست بدیدگان درخشندهٔ باگرا نگریست . اما باگرا نتوانست نگاههای ویرا تحمل کند و بسرعت سرخودرا بر گردانیده گفت : «بهمین دلیل که دیدی، بهمین سبب که حیوانات جنگل درمیان چشمان تو نمیتوانند بنگرند، زیرا توانسان هستی و دارای عقل میباشی و باین سبب که تو میتوانی خار از پای آنها بیرون بکشی، زیرا آفرینش تو بنوعی دیگر است و آنها ترا از خود نمیدانند .»

موگلی خودرا تکانی داده گفت: « من این چیزها را نمیدانستم.» و ابروهای پرپشت تیره‌رنگ خود را بالا کشید.

باگرا دنبالهٔ کلام خودرا گرفت: «بشنو برادر ، پیش از آنکه آکلا آخرین شکارخودرا از دست بدهد و انجمن از همهٔ جانوران جنگل در بالای آن تپه و درمیان آن سنگها تشکیل شده بزندگی او و تو خاتمه دهند ، برخیز و از جنگل بیرون رو، بمیان آدمیان برو و از گلهای سرخی که آنها می سازند و آنرا در ظرفهای مخصوص نگه میدارند ، برداشته باخود بیاور و آنرا در گوشه‌ای محفوظ بدار تا آن زمان که نیاز بدوستی قوی پنجه ترازمن و آکلا و سایر گرگها که ترا دوست دارند

دربرابرشیرخان و گرگهای‌جوان داشته باشی.»

منظورباگرا ازگل سرخ ،آتش بود . زیرا موجودات جنگل هیچیك نام آتش را نمیدانند وازآن بشدت میترسند وهزاران گونه شرح وبسط دربارهٔ آن میدهند تاوحشت خودرا بیان کنند .

موگلی گفت : «گل سرخ ؟آنهاآنرا درآغازشامگاه ، بیرون خانه‌های خود می‌سازند . من‌ازآن بوته‌ای بجنگل خواهم آورد . »

آنگاه بازوهای‌خودرا بدورگردن زورمند وزیبای باگراحلقه زد و راست درچشمان بزرگ سبزرنگ‌اونگریسته گفت: «اما برادرخوب من ،آیا تو اطمینان داری که این فتنه‌ها را شیرخان برپامی کند ؟ »

باگرا گفت : « بآن قفس شکسته‌ای که مرا ازچنگ آدمیان نجات داد سوگند که اینهمه فتنه را شیرخان بر پا کرده‌است .»

موگلی‌افزود : «درآنصورت بگاوی که خونبهای‌من‌شدسوگند که من نیزسزای اورا درکف دستش‌خواهم نهاد. »آنگاه برپاخاسته بچالاکی یك گرگ‌جوان ، درمیان‌جنگل ناپدید شد . باگرا بامهر فراوان مدتی اورااازپشت سرنگریست، درهمان‌حال زیرلب میگفت: «اگر ده سال پیش این طفل‌را ازچنگ شیرخان رهائی نداده بودم ، اینك اثری ازاین زادهٔ انسان درجنگل وجود نداشت .»

موگلی همهٔ راه را همچنان میدوید تا ازجنگل بیرون‌آمد و بنزدیك تپه‌ها رسید و مانند گرگی چابك و زورمند ازراههائی کـه

هزاران باررفته بود خود را بدرغار رسانید ودرآنجـا ایستاد . قلب نورس و جوانش سخت بتلاطم درآمده بود و خون گرمی که آمیخته بکینهٔ شیرخان بود ازآنجا بصورتش بالامی‌آمد .

مه شامگاهاندك‌اندك ببالای تپه‌هاوجنگل‌فرومینشست وزمانی بعد سراسردره‌را می‌آکند ودهکدهٔ کوچکی که نزدیك جنگل بود درزیرآن قرارمیگرفت . موگلی پس از تماشای آن منظره بدرون غار رفت . برادر خوانده‌ها و گرگ بزرگ همه بیرون رفته‌بودند ، فقط مادر خوانده‌اش در ته غارخوابیده و باستراحت پرداخته بود که بدیدن موگلی سر برداشت وچون آثار شتاب در او دید با لحن یك مادرمهربان پرسید : « ترا چه میشود ، فرزند ؟ »

موگلی جواب داد : «ازدست‌این‌شیرخان.» آنگاه درحالیکه بسوی درغار بر می‌گشت گفت : «من‌امشب را در کشتزارهای نزدیك دهکده‌بشکارخواهم پرداخت .» سپس‌بایك‌جست‌خودراازغار به‌بیرون انداخت و در اندك زمانی از لابلای بوته‌ها بسوی دره روان‌شد .

هنوز موگلی‌آنقدر ازجنگل دورنشده بود که ناگهان ایستاد و گوش فرا داد ، زیرا ازمیان جنگل صدای گرگها می‌آمد که‌آغاز شکار کرده بودند .آنگاه صدا نزدیکترشد و بدنبال آن نعرهٔ گوزنی که مورد تعقیب گرگها قرار گرفته بود دردل‌جنگل پیچید که بآن سوی می‌آمد . سپس زوزهٔ شرارت‌آمیز گرگهای جوان بلند شد که

فریاد میزدند : « آکلا ، آکلا . بگذارید رئیس گلهٔ گرگها نیروی خود را نشان دهد . راه را باز کنید . شکاررا ازدست مده آکلا ! »

پیدا بود که آکلا بروی شکارجهیده ولی آنرا ازدست‌داده‌است زیرا که بلافاصله صدای بهم‌خوردن دندانهای گرگ وبدنبال آن وغ گردنش بگوش رسید ومسلم بود که گوزن وحشی با سمهای زورمند خود اورا برزمین کوبیده است . هنوز فریاد گوشخراش نعره وخره گوزن که این بار پیروزمندانه بر می‌آمد شنیده میشد که موگلی دیگردرآن‌حدودنماند وراه‌خودراباسرعت‌بسوی‌ته‌دره که‌رودخانه‌ای از آن میگذشت ادامه داد . نعره‌ها وفریادهای جنگل در پس پشت او دورتر ودورترشده بتدریج محومیگشت وموگلی بکشتزارهای ده نزدیك میشد و درآنحال باخود میگفت : «باگرا راست گفت . فردا برای تعیین سرنوشت آکلا ومن روزی فراموش نشدنی خواهد بود.» وسپس‌از پنجرهٔ یك خانهٔ روستائی که درمیان مزرعه‌بود بداخل آن نگریست و شعله های سرخ آتش را درمیان بخاری دیواری در حال سوختن وزبانه کشیدن‌دید . آنگاه بدقت مواظب حرکات‌زن‌روستائی گشت که چگونه قطعات هیزم را بروی آتش مینهاد وهر دم شعله و حرارت آنرا فزونتر میساخت .

موگلی آنشب را بچابکی و چالاکی یك گرگ ، بی‌آنکه کسی از وجود او بتواند آگاه شود، درمیان دهکده گردش کرد و

بنظاره پرداخت. بامداد پگاه ، در آندم که مه غلیظ تر گشته وهوا سرد شده بود، زنهارا دید که مقداری از آتش را در کاسه‌های گلی نهاده با خود بیرون میبرند و آنرا در کنارخویش برزمین گذاشته بدوشیدن گاوهامیپردازند . باخود گفت: «اگر همه اینست که من دیدم ، از گل سرخ ترس داشتن روانیست .» آنگاه باجستی سریع خودرا بیکی از زنان روستائی رسانید وکاسهٔ پر از آتش را ازدست او گرفت و در یك چشم بهم زدن در راه جنگل ناپدید شد وزن روستائی را بحال خود گذاشت که فریاد کنان بروی زمین افتاده از ترس از هوش برود .

موگلی همانگونه که بشدت میدوید وبآتش میدمید اندیشه کرد: «اینها چقدر شبیه من هستند .» وچون بتدریج آتش را روبکاهش دید گفت : « اگر من باین گل خوراك ندهم بزودی خواهد مرد . » وبدنبال آن چندقطعه هیزم خشك وتکه چوب اززمین برداشته بروی آن نهاد . نزدیك تپه‌ها باگـرا را درانتظار خود دید که در پرتو کمرنگ بامدادان ، پوست سیاه وبراق اوچون قطعه سنگی بزرگ از الماس سیاه و درخشان مینمود .

پلنگ زورمند وگردن فراز بمجرد دیدن موگلی بسوی او دوید وگفت: «برادر، آکلا شکارخودرا ازدست داد. گرگها شب پیش میخواستند اورا بدرند، اما آنها ترا نیزمیجستند که کار هردورا باهم پایان بدهند وچون ترا نیافتند ، این کاررا بوقت دیگر نهادند .

موگلی گفت : « من سراسرشب را درمیان کشتزارها و آدمیان میگشتم . » آنگاه کاسهٔ آتش را برابر پلنگ گرفت تا آنرا ببینند .

باگرا گفت: « من دیده‌ام که شاخه‌ای‌ازچوب‌را درمیان خرمن این گـل می‌نهند ولحظه‌ای بعد در سر آن شاخـه نیز از این گـل میشکفد . آیا تو ازاین نمیترسی برادر کوچك ؟ »

موگلی‌پاسخ داد: «چرا بترسم؟ یادم هست پیش‌ازآنکه گرگ بشوم درمیان‌آدمیان ، درآن‌خانه‌ها ودرکنار این گل سرخ بخواب میرفتم وازآن گرمی وحرارت دلپسندی‌بسوی من می‌آمد ، واینهمه مانند رؤیائی بس‌دور درخاطرم مانده است .»

سراسرآنروزرا موگلی درانتهای غار درکنار کاسهٔ گل سرخ گذرانید وهر دم برآن می‌دمید وشاخه های خشك برآن می‌نهاد و برسوختن‌آن مینگریست تا که باردیگر چادرقیرگون شب سراسر جهان وکوه جنگل سیونی را در زیر پر گرفت .

ناگاه تاباکی‌شغال فسونگرازدرغار بدرون‌آمد وباسخنانی بس تند ودورازادب بموگلی گفت که اورا دربالای‌تپهٔ انجمن خواسته‌اند وموگلی در پاسخ آنقدرخندید تا تاباکی ازآنجارفت . سپس موگلی برخاست وهمچنان خنده کنان بسوی تپهٔ انجمن رفت .

گرگها همه درآنجاگرد آمده بودند و ماه تمام برآن مکان می‌تابید وچشمان گرگهـا چون گوهرهـای درخشنده برق می‌زد .

آکلا ، برخلاف گذشته در کنـار سنگ بزرگ بروی زمین دراز کشیده بود وپیدابود که مسند ریاست بی‌صاحب است . شیرخان در میان عده‌ای از گرگهای جوان که ازباقیماندهٔ شکارهای او شکمهای خـودرا می‌انباشتند دم برافـراشته ، درمحل انجمن ازسوئی بسوئی میرفت و ریزه خوارانش او را تملق میگفتند .

موگلی جام گل‌سرخ بدست بمحل‌انجمن رسید ودر کنارباگرا بروی زمین نشست وکاسهٔ آتش‌را در میان پاهای خود نهاد .

شیرخان که در زمان قدرت آکلا ، هرگز جرأت حرف زدن نداشت ، بسخن آمد .

باگرا آهسته بموگلی گفت : « برادر، برخیزو براو اعتراض کن . این جانورناچیز حق‌سخن گفتن درمجمع گرگان را ندارد و ازاعتراض توخواهد ترسید . »

موگلی مانند تیری راست ازجای برخاست وبا صدائی رسا که درسراسر تپهٔ‌انجمن پیچید گفت:«ای گروه‌آزاده ، آیاپس‌ازاین‌رئیس ماشیرخان خواهدبود ؟ ببرراچکار که‌بگلهٔ گرگهافرمانروائی کند ؟»

شیرخان‌پاسخ داد : «ازآنجا که دراین جمع رئیسی‌نبود ازمن خواستند تاسخن گویم . »

موگلی‌روی بر گرگها گردانده فریادزد: «چه کسی ازشیرخان خواست تاآغاز سخن کند ؟ مگرما شغالیم که دربرابر یك قصاب دم

تکان دهیم ؟ »

ازمیان گرگها صداهای گوناگون برخاست که عده‌ای میگفتند: «تودیگر خموش باش ای فرزندآدمی.» وازسوی دیگر گفته میشد: بگذارید سخن گوید، او قانون مارا تاکنون نگهداشته است. » و سرانجام بزرگان گله غرش کنان فریاد برآوردند: «حق سخن گفتن از آن گرگ مرده است. » زیرا آنان زمانی که یك رئیس از کار بر کنار میشد او را مرده مینامیدند و مرادآن بود که از آن پس دیگر زمانی دراز براونخواهد گذشت تا که اورا بکشند.

آکلا سرسالخورده اش را بلند کرده باانبوه بسیار گفت: «شما ای گروه آزاده وشما ای شغالهای ریزه خوارشیرخان. سالیان دراز است که من شمارا برای شکار کردن وشکار نکردن در میان این جنگل رهبری کرده‌ام، دراین مدت نه یکی از شما بدام افتاده ونه پای دیگری شکسته شده‌است. اینك من شکارخودراازدست داده‌ام وشما بخوبی میدانید که چگونه برای اینکار توطئه چیدید وچگونه مرا بسوی گوزنی قوی هیکل را ندید تا ناتوانی مرا آشکار سازید و حقیقةً این نقشه را با کمال تردستی انجام دادید. حال شما حق دارید در تپهٔ انجمن مرا بکشید و من نیزآمادهٔ مرگ هستم. اینك موقع آن رسیده‌است که من نیزمطابق حق خود هریك ازشمارا که خواهان کشتن من است یك یك بانجمن فرا خوانم تا با من که

دیر گاهی بنام یکه گرگ معروف بوده‌ام درآویزد. هان ، پیش آید آنکس که خواهان کشتن من است . »

خاموشی درازی بر تپهٔ انجمن فرمانروا شد ، زیرا هیچیك از گرگها درخود جرأت آنرا نمیدید که به‌تنهائی بجنگ آکلا رود . آنگاه شیرخان باردیگر آغاز گفتار کرد : «باه ! ما را چکار بکار این احمق بی‌دندان !؟ اومستحق مرگ است ! این فرزند آدمی نیز زمانی دراز زیسته است . ای گروه آزاده ، او ازروز نخست طعمهٔ من بود . اورا بمن بدهید زیرا من بیش از همه از این زادهٔ انسان نفرت دارم. او دراین مدت دهسال بجنگل زیان فراوان وارد آورده است . او را بمن بدهید وگرنه من نیز درتمام اوقات دراین جنگل بشکار خواهم پرداخت وحتی یك استخوان بشما نخواهم داد . او زادهٔ آدمی است ، او بچهٔ انسان است ومن ازاعماق استخوانهایم از این آدمیزادمتنفرم. »

بیش از نیمی از گلهٔ گرگها فریاد زدند :«آدمی ، آدمی . یك آدمی درمیان گلهٔ ما بیگانه‌است و باید بکنار همنوعان خود بر گردد .»

شیرخان بلا فاصله غرید :«برود وده‌نشینان‌را علیه ما بشوراند تا مارا دسته دسته بکشند ؟ نه ! چنین کار احمقانه‌ای نخواهیم کرد . اورابمن واگذارید . این بچهٔ آدمی‌را که هیچیك از ماتاب نگریستن درچشمانش‌را ندارد بمن بدهید تاکارش‌را بپایان رسانم .»

آکلا باردیگر سر بلند کرده گفت : «او در گلهٔ ما زیسته و از

خوراك ما خورده است . اوباما ره سپرده وباما بخواب رفته است . او را چه گناه است که ما ازآغاز باینجا راهش دادیم ؟آیـا کسی دیده است که تا امشب او ازقانون جنگل سرپیچی کرده باشد ؟»

دراین دم باگرا باصدای نرم و بلند خود بسخن آمد و گفت : «بالاترازهمه، من یك گاو نربخونبهای‌اودادهام . شایدیك گاوراارزش آن نباشد که از آن سخن گفته‌آید . امادراینجا سخن ازشرافت من درمیان است وباگرا برای نگهداری شرف و عزت خود درهر زمان برای جنگ آماده است .»

گرگهای جوان یکباره بصدا درآمدند :«استخوانهای پوسیدهٔ یك گاو که ده سال پیش خورده شده برای ما چه ارزشی دارد ؟» و باگرا بی درنگ افزود : « همچنین نگهداشتن قولی که داده‌اید و پیمانی که‌بسته‌اید . آنگاه شماخودراگروه‌آزاده نیزمینامید،اینطور نیست ؟!»

شیرخان پاسخ داد :«هیچ‌آدمیزاده نمیتواند درمیان ما زیست کند ، اورا بمن بدهید ، بمن .»

آکلا گفت : «اوبرادرماست ،گرچه از خون مانیست . من‌در حقیقت زمان درازی زیسته‌ام ودیگربرای زندگی خود ارزشی قائل نیستم . شنیده‌ام که بعضی‌ازشما براهنمائی شیرخان ، نه‌تنها دامها را کشته میخورید بلکه کودکان‌آدمیان را شبانگاهـان از کنار پدرو

مادرشان دزدیده از هم میدرید . ازینروست که من شمارا ترسو و بز دل مینامم و براین دون همتان بز دل است که میگویم : اینك گاه در گذشتن من است واگر بامن درآویزید دست کم سه گرگ از میان شما بچنگال ودندان من کشته میشود تاشما برمن پیروز شوید . اما اگر شمابگذارید که این برادرما بسلامت بمیان همنوعان خود بر گردد، بشرافت دهسال ریاست خود سوگند میخورم که حاضرم چنگ و دندان بروی شما نگشایم وبشما اجازه دهم که مراازهم دریده بخورید بی آنکه کوچکترین آزاری از من بشما رسد . باین ترتیب من جان خویشتن را برای این برادرمان که برطبق قانون جنگل زندگی او خریداری شده است فدامیکنم و کشتن من بی آنکه از شما کسی کشته شود ، خونبهای او خواهد بود .»

بیش از نیمی از گرگها همچنان فریاد زدند : «او آدمی است ، آدمی ، آدمی .» وبگرد شیرخان که دراین لحظه دم خود را بجنبش درآورده بود جمع شدند .

باگرا آهسته بموگلی گفت :« برادر، کارازما گذشت . حال نوبت تست که ازخود دفاع کنی وگرنه چاره ای جز جنگ نخواهیم داشت .»

موگلی بپاخاست وکاسهٔ مملواز آتش را بدست گرفته بازوهای خودرا گشود وروی خودرا بسوی انجمن گردانیده باخشم فراوانی که آمیخته بغم و دردی عمیق ناشی از دیدن نفرت گرگها از وی بود

گفت :« گوش کنید ! من دیگر شمارا برادر نمیخوانم ، زیرا برخلاف آنچه تا این‌دم احساس میکردم شما آنقدرمرا زادهٔ آدمی خواندید که اینك یقین دارم که گفتهٔ شما درست است . من از این لحظه ببعد شما راگروه‌سگان میخوانم، میشنوید، گروه سگها،همانگونه که آدمیان برشما میگویند . حال که چنین است من کاسه‌ای از آن گل سرخ با خود باینجا آورده‌ام تاشما سگان تیره روزرا بترسانم . »

دراینموقع موگلی کاسهٔ آتش‌را بروی توده‌ای ازخاشاك ریخت که ناگهان از آنها شعله برآمد و گلهٔ گرگها از ترس چند گام بعقب جستن کردند .

باگرا بدیدن ترس فراوان گرگها باردیگر آهسته بموگلی گفت« برآنها چیره شدی ، آکلارا نجات بده . اوعمری تراپرورریده‌و درنگهداریت کوشیده است .»

آکلا، یکه گرگ مهربان که درهمه عمرخود هرگزاز کسی تقاضای رحم نکرده‌بوداینك‌در کنارباگرا نشسته وباچشمان‌درخشان آکنده‌ازمهرش ودرپرتوشعله‌های‌آتش ، بموهای سیاه ودرازموگلی مینگریست .

موگلی چوب خشك ودرازی را که بدست داشت بمیان آتش فروبردتاآنکه شعله‌درآن گرفت. آنگاه آنرابدورسرخودچرخانید و باصدائی‌خروشان گفت :«هان ! ای سگهای پست . می‌بینم که‌چگونه

از ترس فرارمیکنید . من نیزاز اینجا به‌پیش آدمیان میروم. گرچه
ازپیش شما که عمری برادران خود دانسته بودم رفتن برایم بی‌اندازه
دشواراست . اماپیش ازآنکه روی از شمابگردانم وامی‌را که‌برعهده
دارم باید بپردازم .»آنگاه بانوك پای خود بمیان‌آتش زد که‌شراره‌
های‌آن درهواپراکنده شد و گرگهارا گامی بیشتربه‌پس راند سپس
چوبی که‌آتش از آن شعله میکشید همچنان دردست گرفت و بسوی
شیرخـان رفت وپوست کلفت وآویزان درزیر گردن ببرزورمند را
گرفت و گفت :«برخیز ای سگ ترسوویادداشته باش وقتی کـه یك
آدمیزاد باتوسخن‌میگوید بادب واحترام‌برپای‌خیزی،وگرنه‌سراپای
تورا با این گل سرخ خواهم سوزانید .»

شیرخان چشمهای خودرا از ترس فروبست ودم بمیان‌پاهـای
خودفروبرد و گوشهای تیز او بروی سرش خوابید . دراینحال باگرا
راست‌در کنارموگلی‌ایستاده بود تادرصورت بروزخطرازاودفاع کند.
موگلی باردیگرباهمان صدای خروشان بسخن‌آمد و گفت :

«باتوهستم ای سگ‌پست که خودرا بغلط شیرخان‌نام نهاده‌ای!
تومیگفتی که زادهٔ آدمی‌رابدست توبسپارند تـا طعمهٔ خویش سازی .
اینك این‌منم که در کنارتوایستاده‌ام . اگرجرأت داری دهـان فراخ
خودراباز کن‌تاچوب‌را که‌آمیخته‌بگل‌سرخ‌است در گلویت‌فروبرم .»
و با آن چوب آتشین محکم بسر وکلهٔ شیرخان میکوفت که ازترس

زوزه کنان صدائی از گلویش بالا می‌آمد.

موگلی از همانجا که ایستاده بود بسوی گلهٔ گرگها آمد وافزود.

«من از پیش شما بمیان آدمیان میروم ولی باشما پیمان می‌بندم که هرگز نگذارم آزاری از آنان بشما برسد، همانگونه که از شما در این زمان دراز آزاری بمن نرسید. آکلا، یکه گرگ آزاده، همچنان بزندگانی خود ادامه خواهد داد زیر این خواست من است، خواست فرزند آدمی است! اورا بحال خود خواهید گذاشت تاهرگونه که دلخواهش هست زندگی کند. هان، برخیزید ای سگان سفله وپست و از این مکان دور شوید، درنظر داشته باشید که اگر بار دیگر در این تپهٔ انجمن پانهادم، پوست شیرخان بزیر پای من خواهد بود.» بدنبال آن چوب آتشین دردست، درمیان گلهٔ گرگها افتاد وچوب را بهرطرف چرخانید وشراره‌های آن بسر وروی گرگها ریخت که همه از ترس دریك چشم بر هم زدن زوزه کشان درسرازیری تپه درمیان جنگل ناپدید شدند.

لحظه‌ای بعد تپه خالی شد وجز باگراو آکلا وشایدده گرگ سالخوردهٔ دیگر که همیشه جانب موگلی رانگه‌میداشتند جانوری در آنجا نماند. آنگاه موگلی بزمین نشسته احساس کرد که چیزی مانند یك درد نهانی وجانکاه درونش را می‌شکافدوامان ازوی میگیرد. اومعنی دردوغم را هرگز نمیدانست زیرا این درد مخصوص آدمیان است و جانوران را از آن سهمی نیست وموگلی بازندگی آنان خو گرفته بود.

ناگهان بغض موگلی ترکید واشك مانند دوجویبار کوچك از چشمهای سیاه درخشان‌او بروی گونه‌های قهوه‌ای رنگش سرازیر شد. موگلی در آنحال گریه کنان فریادزد:«این چیست باگرا ؟این چیست ؟ چرا اینطورشدم ؟آیامن درحال‌مرگ هستم ؟ نمیخواهم‌ازجنگل‌بروم ، نمیخواهم .»

باگراسر آراسته‌وباوقارخودراپیش آورده گفت:«برادر کوچك، چیزی‌جز اشك‌نیست که‌ازچشمانت‌سرازیرمیشود. آدمیان بدینگونه‌اند و بهنگام رنج واندوه از این آب زلال از دیدگان جاری می‌سازند . تو دیگربچهٔ آدمی نیستی بلکه مردی هستی، افسوس که دیگردرهای جنگل بروی توبسته میشود ومجبوری خانهٔ خودرا ترك بگوئی .»

موگلی‌ازاشکهای‌خودترس‌داشت ، زیراتاآندم‌هرگزنگریسته بودوچون‌فهمید که اشك چیست به‌باگرا گفت :«من‌اینك‌شمارابدرود گفته میروم که مادر و پدر خود را برای آخرین بار ببینم و بسوی آدمیان روم .»

آنگاه خودرابغاررسانید ومادروپدروبرادرخوانده‌های خودرا درآنجادید . موگلی‌بکنارگرگ ماده‌رفت وگردن اورا درآغوش گرفته بسی گریست کـه اشکهـایش بروی پوست وتن وی ریخت و هماهنگـك بـا گریهٔ موگلی برادرخوانده هایش زوزه میکشیدند و بدینسان رنج واندوه خودراآشکارمیساختند .

درپایان ، موگلی اشکهای خودرا سترد و بمادرخوانده‌اش گفت: «مرا فراموش مکنید .»ماده گرگ وبچه‌هایش پاسخ دادند : «چگونه ممکن است ترا ازیاد ببریم ؟ تودرهرزمان که توانستی بکنارجنگل وپائین تپه بیاتا باتوسخن گوئیم ، ماهرشب درجستجوی توبکشتزارها خواهیم آمد تا باز ترا به‌بینیم .»

گرگ بزرگ گفت :« اوه ، فرزند فرزانهٔ من ، ما را بدست فراموشی مسپار. من ومادرت پیرشده‌ایم،زود زودازاحوال ماجویاشو. »

ماده گرگ بزرگ گفت : « فرزند ، زود بیا ومادرت‌را ببین، زیراتونیك میدانی که من تراازفرزندان دیگرم بیشتردوست‌دارم .»

موگلی گردن آنهارا باردیگردرآغوش فشرده گفت :« من باز بزودی پیش شما خواهم آمد ، اما این بارپوست شیرخان‌را نیز باخود خواهم آورد تاآنرا برفراز تپهٔ انجمن بگسترم . مرافراموش مکنید، درجنگل نیز بسپارید تامرا از یاد نبرند .»

سپیدهٔ بامداد تازه از پس کوههای خاور سر برمی‌آورد که موگلی تك و تنها از تپه‌های سیونی سرازیرشد تا به پیش موجودات عجیبی که نام آدمی‌دارند وهم‌نوع اوهستند رفته باآنان‌زندگی کند.

ببر خونخوار

موگلی پس از آنکه جنگل وغار وپدرومادرخواندهٔ خود را ترك گفت بسوی کشتزارهای آدمیان سرازیر شد . امااودرآن دهکده از رفتن نایستاد زیرا بخوبی میدانست که در جنگل دست کم یك دشمن خونخواردارد که اگر اورا بیابد برجانش رحم نخواهد کرد و ازآنجاکه میان آن دهکده وجنگل راه درازی نبود ، موگلی بهتر آن دید که براه خویش ادامه دهد . راه باریك وناهموار ، درامتداد دره ، پائین میرفت.وی آن راه‌رادرپیش گرفت ونزدیك به‌سی کیلومتر پیمود تاآنجاکه ازحدود ونواحی سیونی‌کاملاً دور گشت .

درآنجا جنگل در دامنهٔ کوهی بپایان میرسید وگوئی آنـرا یکباره با تیغهٔ برانی از پیکرپهن دشت بریده وجدا ساخته‌اند . دره نیزدرآنجا به‌بیابانی فراخ میرسید که دریکسوی آن سنگلاخ وتپه‌و ماهوربچشم میخورد ودرسوی‌دیگرش‌دهکدهٔ کوچکی بود که مزارع و کشتزارها و چراگاهها از هر طرف آنرا در میان گـرفته بود و چهارپایان وگاوهاوگاومیشها درآن‌چراگاهها بچرامشغول بودند . کودکان گاوچران هندوبدیدن مَوگلی‌فریادبرآورده بسوی دهکده دویدند وسگهای زرد ولاغر که همراه گله آمده بودند شروع بپارس

نمودند . موگلی همچنان براه رفتن ادامه داد تا به دروازهٔ ده رسیده دید که آدمیان بوته‌های خاردار بسیاری را برای جلوگیری از جانوران درمقابل دروازه نهاده وراه ورود را بسته‌اند ، ناچار خسته و گرسنه همانجا در کنار دروازه نشست تا مردی از دهکده بیرون آمد. موگلی ازجای برخاست و با دست بدهان خود اشاره کرد وبا زبان بی‌زبانی گرسنگی خویش را بیان داشت . مرد هندو مبهوت ایستاد واندکی اورانگریست ، سپس بسرعت برگشته در کوچه‌های دهکده بدویدن پرداخت و بافریادهای بلند، برهمن را که مردی فربه بود وردائی سفید وبلند در بر وچند علامت سفید وزرد برپیشانی داشت بخواند . چند دقیقه بعد ، دست کم یکصد مرد و زن و کودك ازخانه‌ها بیرون ریخته بدنبال برهمن بسوی دروازه شتافتند وغوغا کنان وفریادزنان ، موگلی را بیکدیگر نشان میدادند .

موگلی باخود گفت : « این آدمیان در بی تربیتی دست کمی از بوزینگان ندارند .» آنگاه موهای دراز وسیاه چون شبه خود را با دست بپشت سرانداخته باترشروئی وقیافهٔ درهم بآنان نگریست .

برهمن گفت : « ای مردم ، این کودك آدمی است که بوسیلهٔ جانوران ربوده‌شده واینك ازجنگل گریخته بسوی ماباز آمده‌است . بنگرید جای‌دندان گرگ برتن وبازوی او چگونه نمایان است ؟ »

برهمن راست میگفت و جای سفید زخمها بخوبی نشان میداد

که برادرخوانده‌های موگلی بهنگام بازی دندانهای خود را اندکی بیش‌ازحد لزوم ببدن اوفروبرده‌اند . اماخودموگلی‌بهیچوجه آنهـارا زخم نمی‌انگاشت زیرا بخوبی میدانست کـه زخمی کردن و دنـدان فشردن‌حقیقی یك گرگ چگونه است .

یکی‌دوزن ازمیان جمعیت فریادزدند : «طفل بینوارا یـاری کنید ، اوازدست جانوران جنگل‌رنج فراوان دیده است .»ویکی‌از آنان بدیگری گفت :« نبگر «مسوآ»، نیک‌بنگر که این طفل تا چه اندازه شبیه‌آن کودك توست که پلنگ اورا ربود ! چشمانش را ببین چه درخشان است ! »

آن زن که حلقه‌های مسی گوناگون از بازوان و پاهای خود آویخته‌بود ، خودراازمیان‌جمعیت بیرون کشانید وبه‌موگلی نزدیك شد وهمچنانکه دست خودرا بروی ابروانش گذاشته بدقت موگلی‌را می‌نگریست گفت : «بگذارید ببینم ! بگذاریدببینم !آری حقیقةً او شبیه فرزند من‌است ،گرچه کمی ازاوباریکتر بنظرمیرسد ، اماطرز نگاههایش درست شبیه نگاههای اوست . »

برهمن که مردی زیرك و هوشیار بود و بخوبی میدانست که «مسوآ»زن ثروتمندترین مرد دهکده‌است بیدرنگ دستهای خود را بسوی‌آسمان گشودولحظه‌ای بجانب‌خدانگریست وباصدای بلند گفت که : «خواهر، بامرخدای بزرگ‌آنچه جنگل ازتوگرفته بود بسوی

تو باز پس فرستاده است . دست پسر را بگیر و اورا بسوی خانهٔ خود ببر و فراموش مکن نیار برهمن را که برهمهٔ احوال دانائی و بینائی دارد . »

موگلی که از آنهمه غوغا چیزی در نمی یافت بخود گفت: «بگاوی که خونبهای من شد سوگند که اینهمه سروصدا از بهرمن است و بی شباهت بمجلس گرگها در تپهٔ انجمن در آنشب که میخواستند تصمیمی دربارهٔ من بگیرند نیست ، اما اگر من زادهٔ آدمی هستم بهرحال باید با آدمیان سر کنم و چاره ای نیست جز اینکه عاقبت کاررا بنگرم .»

مسوآ پیش آمد و با اشارهٔ سر و دست موگلی را بسوی خود خواند و آنگاه هردو بسوی خانه روان شدند و مردم مدتی دراز در پس آنها نگریسته هریك بدنبال کار خود رفتند .

درخانهٔ آن زن ، یك تخت خواب بزرگ چوبی و یك انبار گندم که با گل ساخته و بروی آن نقش و نگار کرده بودند با چند ظرف مسی و بتی کوچك از خدای هندو که بروی طاقچه قرار داشت و یك آینه که بدیوار آویزان بود دیده می شد .

مسوآ در ابتدا کاسه ای بزرگ پر از شیر و مقداری نان به موگلی داد ، آنگاه دست خود را برسر موگلی نهاده بچشمانش نگریستن آغاز کرد ، زیرا اندیشه مینمود که او همان فرزند بینوای وی باشد که زمانی دراز پیش از آن بدست ببر خونخوار گرفتار شده است . زن مهربان ، مدتی بچشمان موگلی خیره شد ، آنگاه اورا بنام فرزندش خواند :

«ناتهو ناتهو ، فرزندم ! پسرم توئی که بنزد مادرت بر گشته‌ای ؟ »

موگلی هیچگونه حرکتی که نشان آشنائی او بااین نام باشد بخودنداد.مسوآ باردیگر گفت.«ناتهو ، فرزندم ، یادت‌هست‌آنروز که کفشهای‌تازه‌ات‌رابپا کردی وازدهکده بیرون‌رفتی‌ودیگر برنگشتی؟» ودراین حال دست بپاهای‌موگلی زد که ازسختی چون‌سم جـانوران بود ، آنگاه باتاثر بخود گفت : « نه‌این‌پاها هرگزرنگ کفش بخود ندیده است . اما هرچه‌هست تو به‌ناتهوی گمشدهٔ من میمانی و فرزند من‌خواهی‌بود .»

موگلی سخت احساس ناراحتی میکرد زیراتاآن دم‌هرگز در زیرسقف نرفته بود . اماوقتی که حصیر مقابل دررادید بیادآورد که درهرزمان میتواندآنراازهم پاره کرده فرار کند . سپس بخود گفت: «چه فایده ازمردی که زبان همنوعان خودرا نداند ؟ حال من دراین لحظه مانند حال کسی است که درسلک موجودات جنگل درآید و گفتارآنان را درك نکند . پس من باید زبان‌آدمیان رافرا گیرم . »

موگلی دراثر تقلیدصدای موجودات جنگل و دانستن زبـان آنان بخوبی میدانست که‌چگونه صداهاراازهم بازشناسدوآنهاراعیناً تقلید کند ،ازینرو وقتی که مسوآ واژه‌ای را برزبان میراند موگلی بیدرنگ آن‌را تکرار کرده وبدینگونه تاعصرآن روز نام بسیاری از اشیاء را آموخت .

شامگاه فرارسید وزمان خواب‌شد ، اماموگلی آنی نتوانست‌در زیرسقفی که بدام پلنگ میماندآرام یابد ، ازاین‌جهت‌وقتی که دررا بستند وی‌دیگرتاب نیاوردوبایك جست خودرا ازمیان پنجره بیرون انداخت . شوهرمسوآ که‌اینحال‌را دید گفت :« اورابحال‌خودبگذار تا هرجای که میخواهد بخواب‌رود . اگربراستی خدای بزرگ اورا بجای فرزند ما فرستاده باشد ، هرگزخیال فرار بسر او راه نخواهد یافت . »

موگلی در کناراولین کشتزار ده ، سبزهٔ صاف ونرمی را بجای بستر خود برگزید وبروی‌آن خوابید .

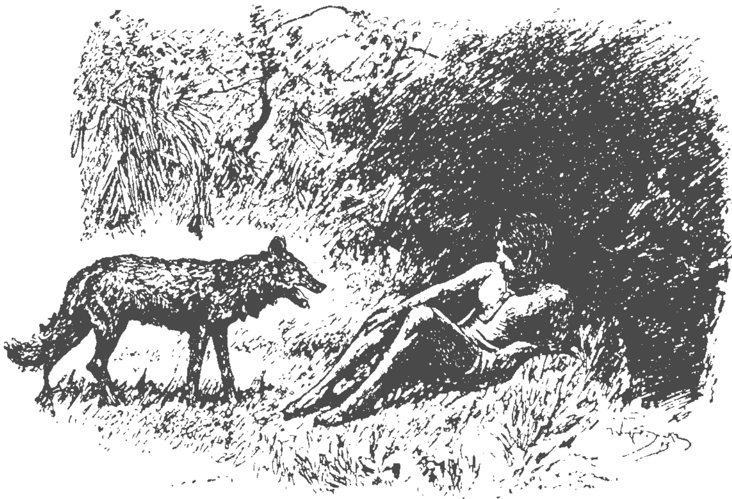
اماهنوز گرمی خواب‌را درپلکهای خوددرنیافته بود که پوزهٔ صاف وسخت جانوری‌را بروی گلوی خوداحساس کرد وشنید :«پف ف ف فیو ! برخیز برادرکه مسافت درازی‌را درپی تواز هرسو آمده و بوی ترا یافته‌ام تاتوانسته‌ام خود را بتو برسانم . اما پف ف ! تو بوی خانهٔ آدمیان وچهارپایان میدهی . حال بشنو که تازه‌ها دارم .

موگلی بخوشحالی برخاست‌ونابرادری‌خود ، بزرگترین‌فرزند گرگ‌بزرگ را در کنارخودهید ، اورابغل کرد وباخوشحالی گفت : « برادر ، بگو که‌آیا برادران من‌درجنگل درچه‌حالند ؟ »

گرگ گفت که:«همه‌خوبندجزآن‌ها که‌باگل‌سرخ‌سوخته‌اند. شیرخان‌نیز بسوی دیگررودخانه رفته وتایکماه درآنجا بشکارخواهد

پرداخت زیراموهای او نیز سوخته‌است و تاموهای تازه بجای آنها نروید بجنگل باز نخواهد گشت. اما شیرخان سوگندیاد کرده که درمراجعت استخوان‌های ترا نیز برای جنگلیان وینگو گا بهمراه آورد.

موگلی گفت که «من هم چنین سوگندی یاد کرده‌ام. امابرادر



من امشب سخت خسته‌ام زیرا زندگانی آدمیان برای من تازگیهای بسیار داشت. تو مرا همواره از خبرهای جنگل با خبر گردان.»

گرگ گفت: «برادر، از یاد مبر که تو همواره گرگ هستی ودرمیان گرگها پرورش یافته‌ای، گرچه آدمیان هر بار این مطلب را بتوخواهند گفت.»

موگلی گفت : «آری برادر ، من هرگز ترا ازیادنخواهم بردو تووهمه برادرانم رادرمیان غاری که همه باهم در آن پرورش یافتیم از جان ودل دوست دارم . اما اینرانیز فراموش نمیکنم که گرگها مرا از میان خودشان راندند .»

گرگ پاسخ داد: «آدمیان نیز تراازخود می رانند، زیرا که تو نمی توانی بزبان آنان سخن بگوئی وزبان ایشان مانندزبان غوکهادر میان لجنزارهاست . این بار که برای دیدن تو باز آیم ،درمیان نیزارهای کنار کشتزار بانتظار توخواهم ماند .»

تاسه ماه از آن شب ، موگلی هرگز پای از دروازهٔ دهکده بیرون ننهاد زیرا که سخت بیاد گرفتن زبان وراه و رسم زندگی آدمیان پرداخته بود. در آنجالازم بود که پارچه ای بگردخود ببندد و این کار اورا سخت آزار میداد . سپس نوبت آن رسید که دربارهٔ پول و روش داد وستد باآن همه را بیاموزد ، همچنین شخم زدن زمین که آنرانیز کاری بی فایده و بیهوده می انگاشت .

کودکان دهکده اغلب موگلی رامی آزردند وزمانی که کلمات را بغلط ادا می کردویا برای هوا کردن بادبادك ویاشرکت در بازیهای گوناگون حاضر نمی شداورا بباد مسخره می گرفتندو آزارش میکردند. اماموگلی که درجنگل تربیت یافته بودنیك آموخته بود که چگونه خشم خودرا فروخورد ، زیرا درجنگل شکار کردن وخوراك بدست

آوردن صبر وشکیبائی فراوان‌می‌خواهد. اگرجز این بود وموگلی انتقام ستاندن‌از کودکان‌برهنهٔ دهکده رادور ازغرور وسربلندی‌خود نمییافت، برای اوبسیار آسان بودتاهرزمان که بخواهد کودکی‌را که بآزارش میپردازد بگیرد وازهم بدرد .

هرگز ازنیروی خود اطلاعی نداشت ، زیرادر جنگل هرگاه که خودرا باجانوران قیاس‌میکرد، خویشتن رابسیار ناتوان میبافت . اما مردم دهکده میگفتند که وی مانندیك گاونر زورمند است .

مــوگلی همچنین میان آدمیان هیچگونه فرقی نمیدید ، در حالیکه هندوان ازنجسها که گروهی دیگرازخودآنانندسخت دوری میگزینند وموگلی هرگز دلیلی برای‌اینکار نمیتوانست بیابد .

روزی الاغ یکی‌ازنجسها که مردی بینوا و کوزه فروش بود در چالهٔ گل فرو رفت . موگلی بیدرنگ بیاری او شتافت و بانیروی شگرفی که ازوی‌بعید مینمود،دراز گوش‌راازچاله بیرون کشیدومرد بینواراببار کردن‌الاغ یاری‌داد. برهمن‌موگلی‌راازاینکه‌بکمك یکی ازافرادپست ونجس پرداخته است‌سخت سرزنش کرد، اماموگلی‌اورا تهدیدنمود که‌اگربار دیگر ازاین‌سخنان برزبان‌آورد وی‌رابرداشته بروی‌الاغ مردنجس سوار خواهد کرد .

همین تهدید سبب شد کَه کاهن ، شوهرمسوآ را وادار کند تا موگلی‌را بزودی بدنبال‌کاری روانه‌سازد . و کدخدای ده روز دیگر

باو خبرداد که باید بهمراه گلهٔ گاوهاو گاومیشها برای‌چرا به‌بیرون رود و گله را نگهبانی کند .

آن‌شب‌چون‌مو گلی بادلی‌شادان از این پیش آمد،بقهوه‌خانه‌ای که مردان دهکده هرشب در آنجا جمع شده ودرزیردرخت بزرگ انجیر نشسته بگفتگومی‌پرداختندرفت. در آنجا، کدخدای ده،دیده‌بان ودلاك که ازهمهٔ اخبار آشکاروپنهان دهکده خبرداشت ، همچنین بولدئوشکارچی پیر که‌صاحب تفنگی کهنه بود، همگی گردهم آمده وقلیان میکشیدند وصحبت میداشتند .

میمونها نیز دربالای درخت انجیر ازشاخه‌ای بشاخهٔ دیگر می‌پریدند . درزیرسکوی بزرگ قهوه‌خانه سوراخی بود که در آن یك‌ماربزرگ کبرا زندگی‌میکرد وهرشب ازکاسهٔ کوچکی که‌درآن برای اوشیرمی‌ریختند، مینوشید.زیرادرنظرهندوان آن‌مارمقدس‌بود.

مردان درآنجا از خدایان وارواح شیاطین داستان‌های عجیب ولافهای گزاف برزبان می‌راندند. ازهمه پر گوتر بولدئوی شکارچی بود که ازحیوانات جنگل وکارها وشکارهای آنها حکایاتی چنان وحشتناك برزبان میراند که چشمان کودکانی که کمی دورتر ازحلقهٔ بزرگتران می‌نشستند ، ازترس ووحشت درکاسهٔ سرشان گرد میشد .

بیشتراین‌داستان‌هادربارهٔ جنگل بود،زیرا که جنگل‌تانزدیك آن دهکده ادامه داشت و گاه‌وبیگاه گوزنی ویاگرازی ازآن جا

بداخل گله‌ورمهٔ آدمیان‌می آمد . هر چند گاه‌نیز یکبار ببری خونخوار بایکی‌از آنان‌می آویخت، آنگاه‌در روشنائی کمرنگ بامداد یاشامگاه، درمقابل‌چشمان‌وحشت‌زده‌اهالی‌ده، اورا بدرون جنگل کشیده طعمهٔ خویش میساخت .

در آن‌شب ، بولدئوی شکارچی بمردانی که در قهوه خانه گرد آمده بودند ازببر آدمخواری که پسرمسوآرا ربوده بمیان جنگل برده‌بودسخن‌میگفت‌وازاینکه روح یك‌مرد شرور رباخوار که زمانی پیش مرده بود بقالب آن‌ببر فرورفته است سخن‌هامیراند.

موکلی که‌همهٔ‌عمرخودرادرمیان جنگل‌بسر برده‌بود،ازسخنان سراپا دروغ آنان چنان خنده‌اش گرفته بود که دستهای خودرابروی صورت نهاده بودتاخندهٔ اواز دیدهٔ آنان مخفی بماند و از شدت خنده شانه‌هایش‌دائماً تکان میخورد.

بولدئو زانوهای خودرابیکدیگر چسبانده همچنان لاف‌زنان می گفت :«من‌باین گفتهٔ‌خود که روح آن مردرباخوار درقالب‌این ببر فرورفته سخت‌ایمان دارم ، زیرا که بچشم خوددیده بودم که«پورون داس » آن مردشیطان صفت ، دراثرزخمی که‌برسر سوزاندن کتاب‌ـ های‌حساب‌وپولش،ازطرف‌مردم بپای‌اووارد آمد ، بموقع گام‌برداشتن می‌لنگید . جای پای این ببر آدمخوار نیز یکسان‌نیست‌وپیداست که ازیك‌پا لنگ‌است ، ازاین‌رودر گفتارخودجای هیچ‌تردیدی‌نمی‌یابم.»

مردان ریش دراز که گرداگرد او نشسته بودند باتکان دادن ریشهای خود گفته‌های اورا تأیید میکردند.

در اینجا موگلی تاب نیاورد و گفت: «این سخنان بیهوده چیست که‌میگوئید؟ پای آن ببر از آن جهت لنگ است که مادرش ویرا همانگونه بجهان آورده‌است. رفتن روح شروریکمرد رباخوار بقالب آن ببر که باندازهٔ یك شغال ناچیز شجاعت ندارد سخنی بس گزاف و بیهوده است.»

بولدئوازحیرت در آغاز زبانش‌از گفتارفروماند. اما کدخدای ده‌از گستاخی موگلی برآشفت و زمانی خیره به‌او نگریست.

آنگاه‌بولدئوباردیگربسخن‌آمده گفت: «اوهو! بچه‌جنگلی رابنگر که چگونه اظهار وجود میکند! تواگر بدانگونه که ادعا میکنی عاقل ودانا هستی، مخفی‌گاه آن ببررا بمأموران‌حکومت‌در «خان هیوارا» نشان بده و یکصد روپیه جایزه راکه دولت برای آن تعیین کرده است دریافت کن. مطلب دیگری که بایدبتو بیاموزم‌این است که دربرابربزرگتران‌سکوت اختیار کن وآنجاکه آنان سخن میگویندلب‌ازلب‌نگشا.»

موگلی ازجای برخاست که بیرون رود و درآن حال گفت: «ازآغازشب‌آنچه که بولدئو دربارهٔ‌جنگل گفت، جزدریکی دومورد همه دروغ بود حال باقی گفته‌های اورا دربارهٔ خدایان‌وارواح‌واجنه

که‌وی ادعای دیدن آنهارا میکند چگونه باور کنم !؟»

تازمانی‌درازپس ازرفتن‌موگلی‌از آنجا بولدئو از گستاخی این کودك خشمگین بود ودرپی‌هم‌میغرید وسخنان تندبرزبان‌میراند .

بامدادفردا، آندم که سپیدهٔ‌صبح‌ازپس کوههای‌خاور نمایان‌شده بود،موگلی‌خرم وشادان همراه گله بصحرارفت . هندوان ده‌نشین‌را عادت‌براین‌جاری‌است که‌نوجوانان ده،تاشانزده‌ساله‌را، برای‌چرانیدن گاوها و گوساله‌ها به‌بیابان میفرستند و آنان تازمانی که ازدامها دور نشوند از گزند حیوانات درنده درامان هستند ، زیرا که حتی‌پلنگ گرسنه نیز ازحمله بگلهٔ‌گاو و گاومیش خودداری میکند .

موگلی‌درآغاز برپشت گاونر بزرگ‌دهکده که«راما»نام‌داشت نشست وازمیان کوچه‌ها گذر کرد . گاوها و گوساله‌ها و گاومیش‌های زورمند باشاخهای تیز برگشته‌وباچشمهای وحشی خود بدنبال راماز هرگوشهٔ ده براه‌افتادند . موگلی خیلی زودبهمهٔ کودکان دیگر فهمانید که وی‌فرمانده‌است‌وهمه‌بایدازو پیروی کنند .

بیکی‌از کودکان که«کامیا»نام‌داشت فرمان‌داد که گاوهارابچرا ببردودقیقه‌ای‌از گله‌دور نشود،سپس‌خود با نی‌بزرگ‌وصافی که‌بدست داشت‌همچنان براندن گاومیشهاپرداخت و بمواظبت آنهامشغول شد .

چراگاه‌هندوان همه سنگلاخی‌وپست وبلنداست‌ودامهاهنگام چرادرمیان‌آن ازنظر نا پدید میشوند . اما گاو میشها همواره بسوی

باتلاقها و استخرهای پراز گل ولجن میروندودرمیان گل می‌غلتند و درمقابل آفتاب سوزان ساعتهای‌دراز بهمان‌حال باقی‌می‌مانند. موگلی گاومیشها رابسوی انتهای دشت ، و بآنجا که رودخانه وینگوگا از جنگل بیرون می‌آمد راند ،آنگاه ازپشت راما بروی زمین جهید و بجانب نیستان منتهی الیه چراگاه‌رفت و نابرادری خاکستری رنگ خودرا درآنجا بانتظار یافت که باگوشهای راست وچشمان‌درخشانش اورامینگریست. گرگ‌بمجرد نزدیک‌شدن موگلی ازپناهگاه بیرون جسته بسویش آمد و گفت که : «آه ! برادر ، من‌روزها و هفته‌هاست که دراینجا بانتظار توهستم . امامگرتو گاوچران‌شده‌ای که این گله را باینجا آورده‌ای ؟»

موگلی که گلوی اورا در بغل گرفته بود گفت : « آری، من گاوچران شده‌ام . حال بازگو شیرخان درچه حال است؟»

گرگ گفت:« شیرخان دراین حوالی مدتها در کمین‌تو بود ، اما چون ترا نیافت وازسوی دیگر چون شکاردر جنگل کم شده‌بود بجای دیگر رفته‌است . بهرحال او قصد کشتن تو را دارد . »

موگلی پاسخ داد : «تازمانی که شیرخان باینسوی برنگشته ، یاتویایکی دیگراز برادران، دربالای آن سنگ‌بزرگ کنارجنگل بنشینید، تامن بامدادان بهنگام‌بیرون‌آمدن ازدهکده شمارا ببینم. چون‌شیرخان بازگشت بجای‌بالای‌آن‌سنگ‌درزیرآن‌درخت‌بزرگ

انجیر که در وسط بیابان است قرار گیرید. این نشانه راهنمای من خواهد بود که بی‌خبر از همه جا بدام شیرخان نیفتم.»

آنگاه موگلی سایهٔ درختی را برگزید و در زیر آن بخواب رفت و گاومیشها در اطراف او بچرا پرداختند و روز بدینگونه سپری شد.

گاوچرانی در هند یکی از بی‌فعالیت ترین کارهای گیتی است، زیرا در تمام آن مدت که گله بچرا مشغول است صدائـی از آن شنیده نمی‌شود و گاوها در سکوت بیابان وجنگل بخوردن گیاهـان و علفها می‌پردازند و گاومیشها خودرا میان باتلاق‌ها و لجنزارها افکنده تا گلو در لجن فرومیروند وفقط سر آنها با چشمان آبی از دور مـانند تخته سنگهائی بنظر میرسد که درمیان گل ولای برزمین قرار گرفته باشد. آفتاب سوزان هند و گرمای طاقت‌فرسای عصر، سنگها را در نظر آدمی برقص درمی‌آورد ودرآنحال یکی از کرکس های دور پرواز درآسمان‌هر نقطه‌دیده‌میشود که باچشمان تیزبین، سراسر دشت وجنگل رادرزیر پر گرفته است وبمجرد آنکه چهارپائی را در حال مرگ ببیند بسوی زمین سرازیر میشود. کرکس دیگری که چند ین کیلومتر دورتر بحال پرواز است، فرود آمدن اورادیده بلافاصله خود را بآن نقطه می‌رساند، دیگری نیز بهمین طریق. درعرض چند دقیقه برسر مردار حاضر میشوند وبأین ترتیب پیش از آنکه حیوانی بمیرد ده‌ها لاشخوار گرسنه برسر او گرد می‌آیندو کسی نمیتواند دریابد که

آنهمه لاشخوار از کجا آمدند .

کودکان گاوچران ساعت‌های دراز درزیر درختهامی‌خوابند ، آنگاه که آفتاب برمیگردد ، آنها برمیخیزند، وباز درگوشهٔ دیگر بخواب میروند ، تاآنکـه خسته می‌شوند . سپس ببـافتن حصیر از ساقه های درختان میپردازند و آنرا بصورت کلاهی بزرگ‌درمی‌ـ آوردندوملخی‌را گرفته درمیان آن‌محبوس‌میسازند ، ویا ازمیوه‌های رنگ‌برنگ‌درختان‌جنگلی گردن‌بنددرست کرده‌بگردن‌می‌آویزند. وگاهی نیز سوسمارهای کوچکی راکه از تخته سنگها بـالاوپائین میروند تماشا میکنند ، ویا ماری راکه درکمین قورباغه‌ای نشسته‌و درصدد بلعیدن اوست مراقبت مینمایند . زمانی نیزاز گل نرم خانه‌و شهر میسازند و برآن مجسمه‌های آدمی که همه را ازگل ساخته‌اند مینهند ، درحالی که بدست‌هریك نیی داده چنین وانمود میکنند که پادشاهی برسر کاخی نشسته سپاهیان خودرا سان می‌بینند . باینگونه روزرا که بعضی اوقات بدرازی‌همه‌عمر بنظرمی‌آید، بپایان میبرند . سرانجام شامگاه فرامی‌رسد وکودکان گاوچران آوازها سر میدهند و آنرا بالهجهٔ محلی وواژه‌های سخت وآهنگهای نا آشنا سراییده، گله‌رافرا میخوانند . گاومیشها باخرخر وصداهای گوش خراش‌یکی پس‌از دیگری ازمیان لجنزارهابیرون میروند وبصورت صفهای‌دراز بسوی دهکده که چراغهای‌آن ازدور چشمك میزنند روان‌میشوند.

باین ترتیب روزها درپی یکدیگرمیگذشتند وموگلی بامداد هرروز ، گله را ازدهکده بیرون می‌آورد وبفاصلهٔ یکی دو کیلومتر برادرخواندهٔ خاکستری‌رنگ‌خودرامیدید که در کنار جنگل بروی تخته سنگ‌نشسته‌است ، ازاینرودرمییافت که شیرخان هنوزبآنسوی باز نگشته ، آنگاه مانندروز پیش گاومیشها بمیان لجن زارها فرو می‌رفتندوگاوها بچرا مشغول میشدند . موگلی نیز در سایهٔ درختی می‌آرمیدوبروزهای‌خوشی که بافراغ‌بال‌وآزادی‌تمام‌درجنگل‌بشکار می‌پرداخت می‌اندیشیدوازآنها بحسرت یاد میکرد .

سرانجام یکروز صبح وقتیکه موگلی از دهکده بیرون آمد برادرخواندهٔخاکستری‌رنگ‌رابروی سنگ‌ندید ودانست که‌شیرخان برگشته ودرکمین اوست . ازینروگله رابسوی درخت‌انجیردروسط بیابان‌راند وبرادرخواندهٔ خودرا درآنجادید که ازنزدیک‌شدن گاو-میشها همه‌مویها برتنش راست شده‌بود . بمجرد نزدیک‌شدن‌موگلی، گرگ نفس زنان باو گفت : « هوشیارباش برادر که شیرخان یکماه تمام درکمین بوده تا از نهانگاه تو آگاه شودوشب گذشته باتاباکی حیله‌گر ازرودخانه گذشته باینسوی‌آمدند .»

موگلی روی ترش کرده گفت : « ازشیرخان هیچ ترس‌ندارم ، اما تاباکی بسیار مکاراست وازاوغافل ماندن‌جایز نیست. »

گرگ پاسخ داد : « از او ترس نداشته باش برادر ، زیرا که

من تاباکی راامروز درآنزمان که شفق برآمده بود در میان جنگل دیدم وبایکدیگر پرخاش کردیم‌واو گفته‌های زشت وناهنجار برزبان راند وخشم مرابرانگیخت ، من‌نیز اورا درهم شکستم و اینك مردار اوطعمهٔ کرکسهاست تااز این پس‌ازحیله های خود بمرغان لاشخوار شمه‌ای بیاموزد . امانقشهٔ شیرخان آنست که امشب در کنـار دروازهٔ دهکده کمین کند و ترا بهنگام ورود ربوده ازهم بدرد . اینك نیز دردرهٔ کوچکی در کنار وینگوکا باستراحت پرداخته‌است .»



موکلی پرسید : « شیرخان در این بامداد برای سرگرمـی

بشکار پرداخته یا گرسنه است ؟» وخوب میدانست که پاسخ این سؤال برای او ارزش مرگ وزندگی را دارد .

گرگ گفت: «سپیده‌دم خوکی راشکار کرد و خورد وسپس آب نوشید . بخاطر داشته باش که شیرخان برای گرفتن انتقام هم که باشد نمیتواند خودرا گرسنه نگهدارد .»

موگلی گفت: «اوه ! چه جانوراحمق وابلهی است این شیرخان ! شاید فکرمیکند که من منتظر خواهم شد تا بخوابد و بیدار گردد و باز گرسنه شود ! حال بگواودر کجا خوابیده است ؟ اگرما ده گرگ بودیم اورا ازهم میدریدیم. منهم که زبان این گاومیشها را نمیدانم و اگر بخواهم آنهارا بحمله بشیرخان وادار کنم بایدکاری کنم که شیر خان درمحاصره قرار گیرد. آیامیتوانیم درپشت سر شیرخان برویم تا شاید گاومیشها بوی اورا بشنوند ؟ »

گرگ گفت : «اوازدره رودخانهٔ وینگوگا بپائین رفت تا از آن بسوی دیگر گذر کند . من اطمینان دارم که تاباکی این کاررا باو آموخته بود وگرنه عقل شیرخان هرگز باینکار نمیرسید. »

موگلی انگشت بدهان درکار خویش فروماند وباندیشه پرداخت. آنگاه گفت: «او بدرهٔ بزرگ وینگوگا که بدشت پهن سر میگشاید برای استراحت رفته است . من می‌توانم گله راازمیان جنگل ببالای دره برده بر او تاخت آورم ، اما در آنصورت از ته دره راه خود را

یافته بسوئی خواهد رفت، پس باید، راه‌فراررا براو بست.ای برادر، آیا تومیتوانی گله‌رابدو قسمت تقسیم کنی؟»

گرگ گفت:«نه برادر ، این کار کار من نیست . امامن داناتر ازخودی‌راآورده‌ام تاشاید مارادراین‌کاریاری کند . » وبدنبـال این سخن گرگ‌خاکستری بمیان‌جنگل‌دویدودر گودالی‌ازنظر ناپدیدشد ولحظه‌ای بعد کلهٔ‌خاکستری رنگ گرگ‌بزرگ‌از آنجا بیرون آمد وصدای‌نعرهٔ نیمروزیك گرگ گرسنه که‌قصدشکاردارد‌سکوت‌سراسر جنگل رادرهم‌شکست .

موگلی بدیدن‌آن گرگ بسوی اودویده گردنش را در میان بازوان خویش گرفت و گفت : « آکلا ! آکلا ! من میدانستم که تو هرگزمرافراموش‌نخواهی کرد، اماچه‌بموقع آمدی . حال کاربزرگی درپیش‌داریم گاوهاو گوساله‌هارابسوئی‌و گاومیشهارا بسوی‌دیگرببرو آنهاراازهم جداساز .»

دو گرگ‌درپس‌هم‌ودر کنارهم‌پس‌وپیش وچپ‌وراست، بشیوه‌ای چنان ماهرانه ، درمیان گله بدویدن‌آغاز کردند که بزودی گله رم خوردو بدوقسمت‌شدو گاوها آماده دفاع گشتند .

گاومیشهای ماده گوساله‌هایشان‌را دروسط گرفتند وباچشمان خشمناك روبگرگهاایستادند وباسمهایشان زمین رامیکندندتابمحض نزدیك‌شدن گرگهاباشاخهای‌تیزخود آنهارابرزمین کوبیده‌لگدکوب

کنند و موگلی خوب میدانست که گاوهای ماده کـه گوساله های خودرا بهمراه‌دارند، بهنگام خشم‌از گاومیش‌ها بمراتب‌خطرناکترند. درگلهٔ‌دیگر، گاومیش‌ها باشاخهای برگشته‌وچشمان آبی‌خشمگین، درحالیکه‌ازخشم صدای‌نفیرشان بلند بود، آمادهٔ حمله ودفاع ایستاده بودند. موگلی بخوبی میدیدکاری که بدست شش مردزورمندبآسـانی ممکن‌نبود ، بزودی بوسیلهٔ دو گرگ اجراشد . آنگاه‌آکلا نزدیك شده گفت : «برادر ، دیگرچه‌باید کرد ؟ بنگر که دو گله بزودی‌بهم خواهند پیوست . »

موگلی فریـادزد : « گاوهارا باگوساله‌ها ازسمت پائین دره آنقدر روببالا برانید تادیواره‌های دره‌بلندتر از آن‌باشد که شیرخان بتواند ازآن ببالاجهد؛وگله رادرآنجا نگهدارید تا ماازسمت‌روبرو سرازیرشویم .

آکلا بایك جست خودرا بمقابل گاوها رسانید وچنین وانمود کرد که قصد حمله‌بآنها دارد ، گاوهای نربه‌آکلا یورش‌آوردند واو ازبرابرآنان فرار کرد و گله‌رادر پی‌خود بسوی دره کشید و گرگ خاکستری درمقابل گاومیش‌هابجست وخیز پرداخت وآنهاراازرفتن بآنسوی بازداشت .

موگلی بانی‌بلندی که‌دردست داشت گاومیشهارا بداخل‌جنگل راند وفریادزد : « هویاه ! آکلامواظب خودباش که تباه نشوی .» و

آکلا گرگ بزرگ درمیان گرد وخاك نفس زنان پاسخ داد : «نه برادر! بوقت خود ، دو گاونررا درهم شکسته‌ام.» آنگاه درپس گله که چون سیل خروشانی براه افتاده بود ، درمیان گرد وخاك از نظر ناپدید شد . کودکان گاوچران که همراه گله آمده بودند ، بدیدن این حال باتمام قدرتی که در خود سراغ داشتند بسوی دهکده دویدن آغاز کردند تا خبر دهند که گاومیشها دیوانه شده یکسره بمیان جنگل فرار نمودند.

نقشهٔ موگلی بسیارساده بود ؛ اومیخواست شیرخان را درمیان گاوهای ماده که گوساله‌هایشان رادر کنار خودداشتندو گاومیشها، بدام اندازد ودر آنحال که ببرخونخوار باشکم پر، قدرت حمله و دفاع از خودندارد، برسروی تاخت آورده کارش رابسازد .بااین نقشهٔ ماهرانه، موگلی گاومیش ها رااز سوی شمال بمیان جنگل برد تاپس از پیمودن مسافتی دراز ازسمت بالا بدره برسد ودر آن سرازیر شود، درحالیکه آکلا گله رادرپیش خود ازسوی جنوب بمیان دره برد وازپس سر با غرشهای خود آنها رادیوانه واربپیش میراند .

پس از پیمودن راهی دراز درمیان جنگل، موگلی گاومیشهای خشمگین رابسمت چپ برگردانید ودر آنجاراه بسوی دره سراشیب میشد . گلهٔ گاومیشهای خشمناك،نفیرزنان وخرخر کنان ، بمیان دره سرازیر شدند وموگلی هرگاه که بدیواره هـای دو سو مینگریست خوشحال می‌شدزیرا که سنگهای صاف از هردوسو بآسمان رفته بودند

و یك ببر جسور حتی بهنگام گرسنگی هرگز نمی توانست از آن بالا رود .

موگلی باخود گفت : « بگذار حیوانها نفس تازه کنند، زیرا گلهٔ گاوها از سوی دیگر هنوز بدره سرازیر نشده‌اند. حال باید شیرخان راازآمدن خودخبردار کنم زیرا که دام مهیاست واوراغافلگیر ساخته‌ام .» آنگاه دستهای خودرابدوسوی دهان خود گذاشت‌وچنان فریادی‌ازته دل کشید که صدای او نه تنهادرسراسر دره، بلکه درهمهٔ جنگل پیچید. انعکاس صدای‌اودردرهٔ عمیق، که مانند یك‌تونل‌بزرگ وفراخ بود،پیچید .

زمانی پس‌از آن ، ازته دره غرش ببر خواب آلودی که باشکمی سیر تازه ازخواب گران سربرداشته‌بود برآمد که میگفت :« آن کیست که فریاد میزند؟» ودراثر آن صدا، یك طوطی‌خوش‌رنگ‌وزیبا ازبالای درختها بهوا پرید وجیغ زنان‌دورشد .

موگلی پاسخ‌داد : «ای دزد چارپایان ، بایست که آمدم!حال زمانی است که‌پوست ترابا خودبه‌تپهٔ‌انجمن ببرم . آکلا ! ازآنسوی، گله رابپائین‌بران . »

گلهٔ گاوهادرسوی‌دیگردره‌لحظه‌ای درنگ کرد ،امایك‌غرش تندآکلا ونشان‌دادن‌دندانهای تیزش کارخود را کردو رامای‌خشمگین درپیشاپیش‌و گاوها ازپی‌اوبدره سَرازیرشدند وسنگهای ریزودرشت درزیرسم آنهادرپس هم‌بته‌دره غلتیدن آغاز کردند . دیگر جای

ایستادن نبود و گاوها چون سیلابی خروشان ، هرچه در برابر خود می‌یافتند بته‌دره میبردند ، وپیش‌ازآنکه به‌ته‌آن برسند ، راما، گاونر بزرگ ، شیرخان رادرآنجا دید و شاخهای تیز خود را گردانیده گوشهایش‌راراست نگه‌داشت وبسوی اوحمله کردوگاوها نیزهمگی در پی او آمدند .

ازسوی دیگر گاو میشهای زورمند ، باشاخهای بعقب‌بر گشته‌و چشمان وحشتناك درحالیکه کف بردهان آورده بودند ، شانه بشانهٔ یکدیگرداده همهٔدرهٔتنگ رادرمیان گرفته بودندوسیل‌آسا سرازیر میشدند، زیراآنهانیزمیدانستند که‌درآنجاباچه‌جانوری‌روبروخواهند گشت .

شیرخان که صدای رعدآسای‌سم‌آنهاراشنیده بود باشکم پر،از جای برخاست و بدیواره های سنگی بلندچشم دوخت بامیدآنکه‌راه فراری بیابد ، زیرادرآنحال برای‌اوهرننگی بهتر ازجنگ بود . در اینحال گلهٔ گاوهابه‌بستر تنگ‌دره‌رسیدومو گلی‌ازشادی‌فریادبرآورد: «هاها ! حال‌سرانجام کاررابتونشان‌خواهم‌داد! » ودرست در اینزمـان شیرخان رادید که ازپیش پای گاوهای نرومادە که‌گوساله‌هایشان‌را درپشت‌سرداشتندفرارمیکند. امارامـا گاوبزرگ‌مهلت‌نداد وخودرااز پس سربه‌ببرخونخوار رسانید و در حالیکه گاوهای دیگرخود را باو رسانیده بودند ، شیرخان‌را درزیرسم‌های خودفروکوفتند وازروی‌او

گذشتند . در اینوقت دو گله از دو سوی دره بهم رسیدند و شاخ درشاخ یکدیگر کوبیدند. سختی حملهٔ آنان چنان بود که پاهای گاوهای ناتوان تر و گوساله‌ها درمیان آنها ازشدت فشار از زمین کنده شده بود .

موگلی بموقع خود را از آن میان بدربرد و از آنسوی فریاد کشید : « آ کلا ، هی ! آ کلا ، گله را پراکنده ساز و گرنه باهم بجنگ خواهند پرداخت . هی راما ، هی ، هی ! ازاینسوازاینسو..!»

آ کلا و گرگ خاکستری ازپس وپیش گله، بچابکی دویدن آغاز کردند ودرحالیکه پاهای گاو میشهارا دندان میگرفتند یکسر گله را که میخواست از دره به بیرون رود باردیگر بمیان دره راندند .

اما شیرخان دیگر نیازی به‌سمهـای کوبندهٔ گاومیش ها نداشت زیرامدتی بود که مرده بودولاشخوارها از آسمان ناپیدا، یك بیك بسوی اوسرازیر میشدند .

موگلی گله را بیکسوی راندوخود را برسر شیرخان رسانید و خندان دستهای خود را گشوده گفت : « برادران ، به‌پیش آئید کـه سگ را کشتیم . اینك پوست او برسر سنگهای تپهٔ انجمن منظرهٔ خوشی خواهدداشت . بشتابید تابکار آغاز کنیم . » آنگاه چاقوی برنده‌ای را که ازدهکده آورده وباتسمه‌ای از گردن آویخته بود ، بیرون کشیدو بکندن پوست شیرخان پرداخت .

نوجوانی بسن وسال موگلی که درمیان آدمیان بزرگ شده باشد،

هرگز کندن پوست یك ببر بزرگ سه‌متری را باندیشه‌راه نمیدهد ، اما موگلی نیك‌میدانست که پوست جانوران چگونه به تن آنها قرار گرفته‌وچگونه آنرا میتوان بآسانی ازجای کند. ازینرو ساعتی ببریدن و پاره کردن وجدا کردن پرداخت. ودراینمدت گرگها شادی کنان پس وپیش میرفتند وزبانهای سرخ‌ودرازخودرا بیرون آورده لهله‌میزدند، گاهی نیز پیش آمده گوشهٔ پوست‌شیرخان را گرفته بسوئی‌میکشیدند تاموگلی آسان تربتواندکار خودرا تمام کند .

دراین لحظه موگلی احساس کرد که دستی ازپشت سر بروی شانه‌اش‌قرار گرفته‌است،چون برگشت‌وبیالا نگریست،بولدئوی‌شکارچی را ببالای سرخود دید که تفنگ کهنه ودرازخویش را بدست دارد .

کودکان گاوچران فرار گاومیش‌هارا به‌بولدئو گفته‌بودندواواز بهرآنکه انتقام‌خوبی‌بپاداش گستاخی آن‌شب ،ازموگلی گرفته‌باشد ، پیش ازهمه بجنگل دویده بود . گرگها بمحض آنکه نزدیك شدن اورا دریافتند هریك‌در گوشه‌ای‌پنهان شدند تاسرانجام‌کار رابنگرند.

بولدئو با صدائی که خشم وی‌از آن‌پیدابود گفت: « این‌حماقت چیست که‌تومیکنی،بتنهائی می‌توانی‌پوست‌این ببر رابکنی ؟ اوه ، اوه! این‌همان ببرلنگ است که دولت برای‌آن یکصدروپیه جایزه تعیین کرده . بسیارخوب ، بسیارخوب ! دربارۀاین‌کارتو که گله‌را بمیان جنگل کشانده ای بعدتصمیم خواهم گرفت ؛ حال برخیز تامن پوست

این جانورخونخوار را بکنم هر وقت که جایزه را گرفتم ، شاید یك روپیه‌نیزاز آن بتوبدهم . »آنگاه درجستجوی سنگ‌وچخماق جیبهای خودرا گشت تاموهای سبیل ببر را بآتش بسوزاند ، زیرا شکار چیان قدیمی راعقیده بر آن‌بود که‌در آنصورت از گزند روح‌شروروحیوان‌بر کنار خواهند ماند .

موگلی‌همچنان‌باخونسردی‌تمام‌بی‌آنکه‌اعتنائی‌به‌آن‌مرد کند، بکارخود ادامه‌دادودر آنحال که‌پوست دست‌راست شیرخان‌رامیکند ، قرقر کنان گفت: «هوم ! ازینرو‌تومیخواهی که پوست این‌ببررا برای خان هیوارا برده‌بدست حکومت بسپاری‌تاجایزه رابگیری . شایدهم یك روپیه از آن بمن بدهی . هوم !کاربدی نیست .» و در آن‌وقت‌دید که بولدئوآتش‌رابه‌پوست ببرنزدیك می کند ، فریادزد: «آنرا دور نگهدار ،پیرمرد !»

بولدئو گفت : « تو چگونه جرأت آنرا داری کــه بــا بزرگ شکارچیان دهکده بدینگونه سخن گوئی ؟ خوشبختی وحماقت‌توسبب شده‌است که گاومیشها این‌جانوررابکشند وپیداست که ببر تازه شکار کرده بوده وگرنه تاکنون بیست کیلو متر ازاین‌مکان دورشده بود. تو توانائی‌آنرا نداری که پوست ازاین حیوان بکنی . با این حال ، ای بچه گدا ، چگونه بمن کهَ بولدئو هستم‌می گویی که موی سبیل آن‌را نسوزانم ؟ »

موگلی که بتدریج آرامش خودرا از کف میداد گفت :«بگاوی که خونبهای من شد سوگند که من نباید تمام عصر راباابن میمون پیر بقرولند بپردازم . هی! آ کلا، این مردمرا آزار میدهد .»



هنوز سخن موگلی پایان نیافته بود که بولدئودراثـر ضربتی سنگین وسخت برزمین افتاد وناگهان گرگی بزرگ رابروی خود ایستاده یافت که گوش بفرمان موگلی وآماده برای دریدن اوست ، و پسرك چنانکه گوئی درسراسر جنگل جز خودش کسی دیگروجود ندارد همچنان که سربپائین داشت بکار وصحبت خویش ادامه داد : «آری،حق باتواست که نمیخواهی دیناری از آن جایزه رابمن بپردازی،

زیرا تو نمیدانی که‌ازدیرباز ومدتها پیش‌ازین ، من‌واین ببرخونخوار لنگ‌باهم‌جنگ‌داشتیم‌وبطوریکه می‌بینی‌سرانجام‌من‌پیروز گشته‌ام.»

بولدئو پنداشت که نشانی از سحر وجادو بچشم می‌بیند . زیرا ایستادن گرگی‌زورمند بیالای‌او، که گوش‌بفرمان آن جوانك‌داشت ، خودکاری عادی نبود . از همه بالاتر آنکه موگلی از جنگی کهنه و قدیمی که درمیان اوو آن ببرآدمخوار وجود داشته‌سخن‌میگفت. از این‌جهت پیرمرد بهمان حال که خوابیده‌بود انتظار آنرا داشت که موگلی‌خودنیز بصورت‌ببری‌درآمده‌اورابدردوراه‌جنگل‌درپیش گیرد.

پس‌از آن آهسته‌لب گشوده باترس فراوان گفت : «ای‌مهاراجا! ای‌پادشاه بزرگ! من‌هرگز گمان نمیکردم که توچیزی جزیك گاو چران باشی . حالا مرا عفو کن واجازه ده تاپیش ازآنکه این گرگ مرااز‌هم‌بدرد‌برخاسته درپی‌کارخودروان‌شوم.»

موگلی بی‌آنکه سرخودرا بلند کند گفت :«برو ، تندرستی و ایمنی یارتوباشد ، امافراموش مکن که از این پس بشکار من نزدیك نشوی .آکلا ، بگذار پیرمردبرود .»

بولدئو بزحمت برپای‌خاست وترسان ولنگان،تاآنجا که‌قدرت بزانوداشت،دررفتن‌شتاب کردوهرزمان‌بر گشته‌به‌پشت‌سرمینگریست تامبادا موگلی بصورت حیوانی درنده درآمده ازپشت باو حمله کند . چون بده رسیدداستانی‌بس گزاف ازسحروجادو برای برهمن‌باز گفت

که اورا بسیار افسرده وملول ساخت .

موگلی کار خودرا همچنان دنبال کرد و نزدیك شامگاه بود که باکمك گرگها، کندن پوست شیرخان را بپایان رسانیده ازجای برخاست وپوست ببررا بروی دست گرفته گفت : « حال ما باید این را درمحل امنی پنهان کرده گاومیشها راجمع کنیم وبدهکده بر گردیم. آکلا، مرا یاری کن تا گله را گرد کنیم .»

چند دقیقه بعد گلهٔ پراکنده، ازهرسو گرد آمد وموگلی آنها رابسوی دهکده راند . چون نزدیك دهکده رسید، ناگهان دید که بر خلاف همه شب، چراغها ومشعلهای فراوانی روشن کرده‌اند وناقوسها وشیپورها بصدا درآمده ونیمی بیش ازمردم دهکده دربیرون دروازه بانتظار اوهستند .

موگلی درپیش خود گفت: « بی‌شك اینهمه استقبال برای آن است که من شیرخان را کشته‌ام .» اما بر خلاف اندیشهٔ او ، بمجرد آنکه نزدیکتر رسید ، ناگهان بارانی ازسنگها بروی اوریختن گرفت که مردم بسویش پرتاب کرده فریاد میزدند : «برو ! ای جادوگر، ای بچه گرگ ، ای‌شیطان جنگل ! از اینجا برو و گرنه برهمن بار دیگر ترا بصورت گرگ درمی آورد. بولدئوزودباش اوراهدف قرار بده.»

در این لحظه تفنگ کهنهٔ بولدئو از میان جمع آتش شد و گلوله‌ای صفیرزنان ازپهلوی گوش موگلی گذر کرده گاومیشی راازپای

درآورد که نالهٔ آن بهوا برخاست .

مردم ده فریاد برآوردند : «آه ! بازهم جادو ! بازهم جادو ! بنگر بولدئو که او بنیروی سحر گلوله‌را برمیگرداند. آن گاومیش تو بود که ازپای درآمد .»

موگلی که مات و مبهوت برجای مانده بود با خود میگفت : «این دیگر چیست؟ این آدمیان چرااینطورمیکنند ؟»ودراینحال باران سنگ بیشتر شد .

آکلا کـه نزدیك موگلی بود گفت : « برادر ، اینان دست کمی از حیوانات جنگل ندارند ، این همنوعان ترامیگویم ! اگراز آن تیراندازی قصدی داشته‌اند ، بگمان‌من فقط کشتن‌توبوده است .»

مردم‌همانگونه فریاد میزدندوسنگ‌می‌انداختند. دراین‌هنگام برهمن باهمان‌ردای سفیدبلندش ازمیان آنان بیرون‌آمده‌درحالیکه شاخه‌ای از درخت مقدس رابسوی اوتکان‌میداد صدا زد : « ای‌فرزند گرگ! ای گرگ‌زاده ! ازاینجابرو، بمیان‌جنگل‌بر گرد، دیگر‌ترا باینجا راهی‌نیست .»

موگلی که همچنان مات و متحیر بود گفت : « یکبار دیگر، آکلا! یکباردیگر رانده‌شدم .آندفعه از جنگل و این‌بار از میان همنوعان‌خود. بیاتابجنگل بر گـرَدیم »

درآنحال زنی سراسیمه ازمیان مردم بیرون‌آمد و با ناله‌های

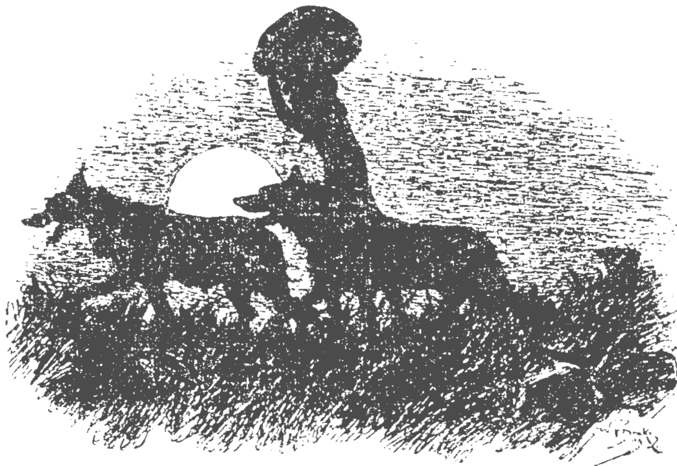
بلند گفت : « اوه ! پسرم . اوه ! فرزندم . بر گرد و گرنه اینها ترا میکشند . بولدئو میگوید که تو جادو گری وهرزمان میتوانی خودرا بصورت جانوری در آوری. اما من سخنان اینهارا باور ندارم ومیدانم که تو درعوض ناتهو برای من آمده بودی . » مردم فریاد زدند : « مسوآ بر گرد ، و گرنه ترا نیز سنگباران میکنیم .»

موگلی دهان گشود تا خنده‌ای برلب راند، اما درهمانحال سنگی بدهان اوخورد و آنرا پر ازخون ساخت. ناچاردست بردهان گذاشت و خون را بسترد وفریاد زد : «مسوآ، بر گرد . درود برتو باد ای زن نیکدل ومهربان . بگذار اینها همان داستانهای ابلهانه‌را که همه‌شب درزیردرخت انجیر برزبان میرانند بازبرای یکدیگرباز گویند .اما اینرا بدان که من جادو گر نیستم ودست کم انتقام فرزند تراازآن ببر خونخوار بازستاندم . بر گرد مسوآ، درود برتو.»

آنگاه یکبار دیگر بسوی گرگ بزرگ بر گشته گفت : «آ کلا، گله‌را گرد کن تا از دروازهٔ دهکده بدرون فرستیم.» اما گله درآنروز آنقدر رمیده بود که برای رفتن بداخل دهکده، دیگرنیازی بحملهٔ آکلانداشتندومانند گردبادی وحشتناك، بیك حمله، مردم‌رااز کناردروازه باطراف پرا کنده ساخته بدرون رفتند . موگلی فریاد زد : « بشمارید ، گله خودرا بشمارید تامبادا یکی از آنها را دزدیده باشم . شماهم ای کودکان ، از مسوآ سپاسگزارباشید که باگرگهای

خود بدرون دهکده قدم نمینهم تاشمارا از هم بدریم .»

آنگاه از آنهاروی گردانیدو با گرگ بزرگ براه افتادوچون بار دیگر بآسمان سربرداشت و ستارگان را در بالای سرخود دید ، خوشحالی بی‌پایانی دردل خوداحساس کرده گفت : «نه ، آکلا، دیگر بار در زیر آن سقفها که شبیه دام پلنگ بود نخواهم خفت . بگذار مردم ده از دست ما درامان باشند ، زیرا که مسوآ بمن یاری بسیار کرده و من سپاس مهر اورا خواهم داشت . حالا ، پوست شیرخان را برداریم وبه تپهٔ انجمن برگردیم .»



چون ماه از پس ابرها بالا آمد ، مردم دهکده باچشمان پراز وحشت و ترس دیدند که موگلی که بستدای بروی سر گرفته بود ، همگام بادو گرگ زورمند بسوی جنگل روان است . آنگاه‌ناقوسها

وطبلهارا باصدای بیشتر نواختند ودرحالیکه اشك غم از دیدگان مسوآ روان بود، بولدئوسراسر داستان آنروزرا باز گفت، تا آنجا که «...یك وقت دیدم گرگی بزرگ مرا برزمین زد ودستهایش را بروی شانه‌های من نهاد ومانند آدمیان بسخن آمد ...!»

ماه غروب می کرد که موگلی با آکلا و برادرخوانده‌اش بناحیهٔ سیونی رسیدند و دربالای تپه و برابر غاری کــه درآن پرورش یافته بود ایستادند .

موگلی صدا زد : «مادر ، مادر، آدمیان مرا از خود راندند و من نزد شما باز گشتم ، اما پوست شیرخان را بهمراه آورده‌ام .»

گرگ مادر بشنیدن صدای موگلی، بسرعت از درون غار بیرون آمد وبچه‌هایش بدنبال او بودند . چون پوست شیرخان را دید ، چشمانش بشدت درخشید و گفت :«آفرین برتو فرزند ! روزی که شیرخان بقصد ربودن وخوردن تو، سرخودرا تاشانه‌هایش از دهانهٔ این غــار بدرون آورد ، من باو گفتم که باش تا این فرزند آدمی بزرگ شده ترا بکشد. سرانجام همانطورشد که من گفته بودم،شکارچی بدست شکار از پای درآمد.

صدای دیگری از ته غار برآمد که میگفت:«آفرین برتو برادر! ما بی تو درسراسر جنگل تنها بودیم .»

دراینوقت باگرا پلنگ سیاه ازمیان جنگل بیرون آمدوخود را باو رسانید وموگلی دست درگردن سیاه و شفاف باگرا افکند و

بـدانگونه همگی بدرون جنگل وتپهٔ انجمن رفتند . موگلی پوست شیرخان‌را بروی سنگ بزرگی که مقر آکلا بود بگسترد و گرگ بزرگ برروی‌آن‌رفت ودرست‌ماننداشبی که برای نخستین‌بارموگلی کوچك شیرخواره را بانجمن آورده بودند ، دهان گشوده باصدای بم خود و با همان لحن سابق گفت : «هو هو! نیك بنگرید ، ای گرگها نیك بنگرید .»

گلهٔ گرگهای سیونی بار دیگردرتپهٔ انجمن گرد آمدند . از آنروز که آکلا ازفرماندهی گله برکنارشده بود ،آنان‌دیگررئیسی نداشتند وبمیل خوددرهر گوشه بشکارمیپرداختند . ازینرو بسیاری‌از آنان گم شده وبدست‌آدمیان وجانوران دیگر کشته شده بودند . از بقیه نیز عده‌ای دراثرافتادن بدامهاچلاق گشته ، عده‌ای‌نیزدراثرزخم گلوله می‌لنگیدند . چند گرگ دیگر نیز دراثرخوردن غذاهای‌بد بگری دچارشده پشمشان‌سراسرریخته بود . بااینهمه گرگها جملگی در آنجا گردآمده یکباره‌پوست راه‌راه‌شیرخان‌را که پنجه‌های‌بزرگ ودرندهٔ آن‌ازچهارسوی‌آویزان بوددرنظرآورده‌در آن خیره‌ماندند .

دراین زمان بود که موگلی ببالای سنگ رفت و دهان گشوده بخواندن آوازی که برزبانش جاری شده بودآغاز کرد ،آوازی که‌نه قافیه‌ونه‌آهنگ‌داشت واوآنراباهمه‌صدای‌خود که‌درجنگل‌می‌پیچید میخواند ودرآن میان باپاهای خود هربار برپوست آن ببرخونخوار

مینواخت‌وهمچنان‌می‌خواند. درمیان آوازاو، آکلاوبرادرخوانده‌های وی نیز نعره میکشیدند و با او هم‌صدا میشدند، تا آنجا که نفس درسینهٔ موگلی بندآمد ودرحالیکه دهانش بخنده پیروزی باز بودو اشك از چشمانش فرو می‌غلتید، باز ایستاد و گفت: «ای گرگها، بنگرید که آیا من بگفتهٔ خود عمل کردم؟»

گرگها یك صدا گفتند: «آری، ای فرزند آدمی، حال توو آکلا باردیگر برما فرمانروائی کنید و ما را از بی قانونی ودردهای جانکاهی که از این رهگذر گرفتار آمده‌ایم بازرهانید.»

باگرا گفت: «نه! اینکارممکن نیست. زیرا باردیگر که‌شکم شما از گوشتهای لذیذآکنده شد واز رنجها رهائی یافتید، بازهم پیمان خودرا خواهیدشکست و بفرزند آدمی دندان تیز می‌نمایید.»

موگلی گفت: «مراآدمیان و گرگها از میان خودرانده‌اند. از این‌پس به‌تنهائی درجنگل‌بشکارخواهم‌پرداخت.» برادرخوانده‌هایش دراین دم بااوهم‌آواز شده گفتند: «هرجا توبروی مانیز خواهیم‌آمد وباتوشکارخواهیم کرد.»

پس موگلی بابرادرخوانده‌هایش خرم و شادان بجنگل رفتند تادرآنجا زندگی‌را بدلخواه خود از سر گیرند.

دهکده را جنگل کنید

موکلی پس از بازگشت از تپهٔ انجمن ، یکسر به غاری رفت که در آن پرورش یافته بود و یك روز تمام براحتی در آن خوابید . آنگاه پس از بیدارشدن از خواب همهٔ کارهائی را که از بهر کشتن شیرخان انجام داده بود برای ناپدری ونامادری خود بیان‌داشت و تا آنجا که آنهاتوانائی‌فهمیدن داشتند، باچاقوی خود طرز کندن پوست شیرخان‌را نشان داد . بالووباگرا نیز هردو برای شنیدن گفته های موکلی بآنجا آمده بودند وباگراچنان شاد وخرم بود که گاه وبیگاه ازشادی سراپای خودرا تکان میداد .

زمان درازی بود که خورشید بالاآمده بودند ، اما جانوران هیچیك اندیشهٔخوابیدن نمیکردندو گرگ مادرهرچند لحظه‌یکبار که نسیم بامداد بوی پوست شیرخان را از روی سنگ تپهٔ انجمن بدانسوی می‌آورد ، باشادی ورضای خاطرنفس بلندی میکشید تابوی پوست شیرخان را تاژرفنای ششهای خود برساند .

دراین میان آکلاگرگ بزرگ وبرادرخاکستری رنگ نیز شرح میدادند که چگونه گاومیشهارا بتهدره‌راندند وموکلی‌میگفت: « مادر ، مادر ! دلم میخواست در آندم که گاومیشها بشیرخان حمله

میکردند ، یالااقل در آن لحظه که خروشان وخشمناك بده بر میگشتندو مردمده مراسنگسار مینمودند ،آنجا بودی وهمه را بچشم خودمیدیدی.»

گرگ مادر گفت : «خوشحالم که منظرهٔ سنگ پرتاب کردن مردم را بسوی تو ندیدم زیرا روش من آن نیست که فرزندان خود را درحال خطر ببینم ودم برنیاورم . اگرمن درآنجابودم ، مردم دهکده مجبورمیشدند پاداش خوبی برای این کاراز دست و دهان من دریافت کنند . اماآن زن که بتوشیرداد ویاریت کرد ازمن آسیبی نمیدید . آری فقط اواز دست من تن سالم بدرمیبرد .»

گرگ پدر گفت :« رخشا ! رخشا آرام باش ، ما را به آدمیان چکار. می بینی که فرزندما تندرست وچنان عاقل وهوشیار بر گشته که پدرش باید پاهای اورا با زبان بلیسد ، حال اگرزخم کوچکی برسر دارد زیاد مهم نیست . » بالو وباگرا نیز حرف گرگ پدر را تکرار کرده گفتند :«مارا باآدمیان کاری نیست .»

موگلی درحالیکه سر را بپهلوی نامادری خود تکیه داده بود بالبخندی شیرین گفت: « من نیزهرگز دلم نمی‌خواهد که بار دیگر آدمیان‌را بچشم دیده ویا بوی ایشان‌را بشنوم .»

آکلا گرگ جهاندیده ورئیس گلهٔ گرگها افزود : « حال ، ای‌برادر کوچك، اگرآدمیان ترابحال خودنگذارندچه‌خواهی کرد؟»

موگلی دندانهارا بهم فشرده گفت : « در آنصورت من وچهار

برادرم بجنگ ایشان خواهیم رفت .»

باگرا در حالیکه دم سیاه خودرا بآرامی تکان میداد افزود : «مانیز درآن نبرد شرکت خواهیم جست .» و نگاهی به بالو افکنده ادامه داد : «اما چراآکلادراین دم از آدمیان سخن بمیان‌می‌آورد؟»

آکلا پاسخ داد :«ازبهرآنکه شب پیش ، من برای پرهیز از تعقیب آدمیان ، ازراهی که بابرادر کوچك آمده بودیم بر گشتم‌وجای پاهای‌خودمان‌را درسراسر راه‌تا کنارجنگل‌ازمیان بردم . درآن‌حال خفاشی‌آمده برفرازمن بشاخی‌آویخت و گفت : «دردهکده چنان غوغائی برپاست که سراسرچون لانهٔ زنبوربغلغل‌افتاده است .» خفاش همچنین گفت : «آدمیان تفنگ‌بدست بر کنار گل سرخی‌بس‌بزرگ که بردروازهٔ دهکده شکفته بود ، گردآمده‌اند . ومن یقین دارم که اینك کسی ازآنان‌درپی تست. نیك میدانم که‌آدمیان‌هرگز برای خوشی وتفریح تفنگ بروی دست نمیگیرند .» ودراین لحظه بجای زخمهای گلوله که بروی پاو کمرداشت دیده دوخت .

موگلی باخشم گفت : « اماآخرایشان مرا از خود رانده اند ، اینك از من چه میخواهند ؟»

آکلا پاسخ داد : «توخود ازنژادآدمیان هستی و ما را مقام آن نیست که دربارهٔ هم نژادان َتوسخن گوئیم .»وبدنبال این گفتار بلیسیدن بچه‌های خود مشغول شد .

موگلی چاقوئی را که از گردن آویخته بود بضرب تا دسته در خاك فرو کرد و گفت: «بار دیگر مرا از نژاد آدمیان مخوان ، زیرا من از آنان نیستم.»

در اینهم باگراسرخودرا بعقب برده نفسی عمیق کشیدو ماهیچه‌های خودرا محکم واستوارنمود . برادران خاکستری رنگ نیز درحالیکه بسوی باد میگرائیدند به بوئیدن ونفس کشیدن مشغول شدند . آکلا بایك جست‌وخیز، پانزده متر آنسوی‌تر، خویشتن‌را در گذرباد قرارداد تا بهتر بتواند بورادریابد . موگلی که بارشك فراوان بحساسیت مشام آنان مینگریست وچند ماه زندگی درمیان کلبه‌های دودزدهٔ آدمیان، حس بویائی‌اوراضعیف گردانیده بود ، از جای برخاست وانگشت‌خود را باآب دهان تر کرده بروی بینی کشید تاهوای بالاتررا که بوئی با خود بدانسوی می‌آورد درك کند.»

آکلا بروی پنجه‌های خود ایستاده گفت : «بوی آدمی‌است.»

موگلی بیدرنگ افزود : «بولدئو درتعقیب ماست. بنگرید ،بنگرید که پرتوخورشیدبروی تفنگ اومیدرخشد . آنجاست‌درآنسوی.»

آکلا گفت:«من‌یقین‌داشتم که آدمیان‌درپی‌تو بدینسوی‌خواهند آمد . بیهوده نیست که گله گرگها مرا بریاست خودبر گزیده‌اند.»

دراین لحظه برادران خاکستری رنگ بسرعت و چابکی تمام بروی شکم واز میان بوته‌های خاربپائین تپه خزیده دریك چشم بهم-

زدن مانند شبنم صبح که درمیان سبزه‌ها افتد ، از دیده ناپدیدشدند.

موگلی آنهارا فراخوانده گفت:«هی ! هی ! کجا رفتید؟ زود بسرجای خودبر گردید .» گرگها از میان بوته‌ها پاسخ دادند که «هیس ! هیس ! ما اینك درمیان روز سراورا از تنش جدا میکنیم .»

موگلی با خشم صدا زد : «زود بجای خود بر گردید . مگر نمیدانید که آدمی گوشت هم نژادان خویش‌را نمیخورد ؟»

برادران خاکستری رنگ بابی‌میلی وترشروئی فراوان بر گشتند وموگلی بتندی گفت: « مگرمن باید برای هر کاری‌دلیلی‌نیز بگویم ؟»

باگرا آهسته غرید و گفت: «آدمی‌زاده را بنگر که چگونه فرمان‌میدهد !آنوقت که من‌درمیان‌قفس پادشاه اودیپوربودم ،مردان اونیز بدینگونه سخن‌میگفتند . مادرجنگل میگوئیم که آدمی‌ازهمهٔ موجودات داناتروهوشیارتراست ، امااگربگوش‌های‌خودایمان‌داشتیم یقین حاصل میکردیم که آدمی ابله‌ترین جانورانست .»آنگاه صدا رابلندترساخت :«فرزندآدمی‌راست میگوید .آنها گروه گروه‌بجنگ یك جانورمیروند ، درحالیکه حیوانات بعکس رفتار میکنند . حال بیائید تا به‌بینیم که وی چه‌کاری درپیش دارد ؟»

گرگها گفتند : «مانمی‌آئیم . ما رای خویش را میگزینیم و اگرتو مارا نخوانده بودی سرآن‌آدمی اینك درچنگ مابود. »

موگلی خروشان‌وخشمناك‌درحالیکه سینه‌اش‌بالا وپائین‌میرفت

واشك درچشمانش حلقه زده‌بود، بهر یك از دوستان نگـاه خیره ای افکند و آنگاه بسوی برادران خاکستری رفت و همچنان کـه بروی یکی اززانوهایش خم گشته بود باآنها گفت : «اندیشه نمیکنید کـه من نیز رای خود را برگزیده‌ام ؟ برمن بنگرید ، هی ! باشماهستم .»

گرگها باهراس فراوان درچشمان خشمناك ونگاههای خیرهٔ اونگریسته سربپائین افکندند وموگلی آنقدربرآنهانهیب زدتاآنجا که موبرتن گرگها راست شد ولرزه بپاهایشان افتاد .

آنگاه موگلی گفت : «ازماپنج برادر، کدام‌یك فرمانده‌است؟»

یکی از برادران خاکستری رنگ پاسخ داد: «فرمانده‌توئی.» سپس بلیسیدن پاهای موگلی آغاز کرد .

موگلی گفت : «پس بدنبـال من آئید .» وخود بپـای خاست و گرگها که دم بمیان پاهای خود کرده بودند درپس اورفتند .

باگرا غرش کنـان گفت : « اواینهمه را از زندگی درمیـان آدمیان آموخته است وحال در جنگل چیزی بیش ازآن داریم کـه قانون جنگـل گفته است .» بالو سربزیرافکند وپاسخی نداد . او به بسیارچیزها اندیشه می کرد .

موگلی با دوستان خود ، میان بر،از جنگل گذر کرد ودرپس سرشکارچی پیرنمودارشده اورا دید که باتفنگ دراز وریش انبوه رد پای وی‌را بروی زمین جستجومیکند ، زیرا درشب پیش کـه موگلی

پوست سنگین شیرخان رابروی سر گرفته بابرادرخاکستری و آکلا بسوی جنگل باز گشته بودند ، جای پای آنها درهمه جا بروی زمین بخوبی نمایان بود .

بولدئودراین لحظه بجائی رسیده‌بود که‌آکلا ردپارا کاملاً از میان برده بود ودرآنجاسر گشته‌وحیران بدینسوی وآنسوی میرفت.

دراین حال موگلی ودوستانش خودرا چنان مخفی کرده‌بودند که شکارچی‌پیربا آنکه درنزدیك آنان بود نمیتوانست اندیشهٔ‌آنراهم بخاطرراه دهد . گرگها درآندم که نمی‌خواهند دیده شوند ، مـانند پاره سنگی درته‌گودالی از حرکت باز میمانند و کوچکترین تکانی یاصدائی‌ازآنها بگوش نمیرسد . موگلی نیز که درمیان‌آنها بزرگ شده بود بخوبی میتوانست مانند یك سایه، بی‌صدا وآرام، بآمد ورفت بپردازد ویاساکت بماند .

دراینمدت آنهاباصدای‌پستی، که فقط بعضی از حیوانات‌جنگل و خفاشان و مرغهـا قادر بشنیدن‌آن هستند،بگفتگو میپرداختند و کوچکترین‌حرکت پیرمردراکه گاهی سرفه کنان گامی برمیداشت وخرخری میکرد وقرولند مینمود از نظردورنمیداشتند .

موگلی‌سخنانی‌راکه‌پیرمردباخودمیگفت‌برای‌دوستانش‌ترجمه میکرد : «گرگهـا دراین مکان بگرد خود رقصیده اند . من هرگز چنین چیزی درهمه عمرندیده‌ام . حال دیگرخسته شدم .»

باگرا بنرمی یك گربه خود را از تنهٔ درختی بالا کشیدو گفت: «بی‌شك پیش از آنکه بار دیگر در جستجوی رد پابر آید خواهد خوابید. حال بنگر چه میکند، برادر کوچك.»

موگلی گفت: «لابد چیزی‌خواهد خورد ویااینکه دودخواهد کرد.»وبعد، آنهادیدند که پیرمرد چپقی‌از جیب بیرون کشیدوآنرا پر کرده با کبریت روشن ساخت و بوی توتون لحظه ای بعد بمشام آنان رسید.

زمانی گذشت ودر آن حال‌چند مرد که پیشهٔ آنها ساختن‌ذغال از درختان بود از کوره راه میان جنگل فراز آمدند و چون در آن نواحی همه بولدئورا میشناختند وشهرت اوبراینکه شکارچی ماهری است‌دست کم تاسی کیلومتر باطراف رسیده بود. با اوبصحبت نشستند و پیرمرد داستان‌موگلی‌راسرتاسر برای‌آنهاباز گفت ودروغهاو گزاف‌ها بر آن افزود. او گفت که چگونه شیرخان‌را بدست خود کشته و در حال کندن پوست ببرلنگ، خودرا باآن کودك شیطان صفت روبرو یافته ودرآن حال کودك خودرا بصورت گرگ درآورده است وبا او پنجه درپنجه افکنده، شبانگاه نیز بار دیگربصورت کودك درآمده وبه دهکده باز گشته است. بولدئودراینجا افزود که بدستوراواهالی دهکده، کودك‌جادوگررا سنگباران نموده، مسوآ وشوهرش را نیز درکلبهٔ خود دست و پا بسته زندانی ساخته‌اند تا وی که بی باك ترین

شکارچی ناحیهٔ سیونی است، کودک را در میان جنگل یافته بکشد. آنگاه در دهکده نیز مسوآ و شوهرش را که بیشك پدر و مادر این کودك هستند، با شکنجه و آزار، وادار باعتراف کنند که چگونه بجادو وسحر دست یازیده‌اند. سپس آنهارا بمیان آتش افکنند تا سوخته و خاکستر شوند. در پایان گفت که همه کارها در دهکده آماده شده و مردم فقط در انتظار خبر کشته شدن کودك گرگ زاده هستند تا باقی را بپایان رسانند. آنگاه پیرمرد از آنان پرسید که آیا هرگز چنین کودکی را درمیان جنگل دیده‌اند؟

زغالچیان با ترس و احتیاط بهر سو نگریسته پاسخ دادند: «خدایرا سپاس گزاریم که چنین کودکی را ندیده‌ایم.» سپس گفتند: «دوست دارند بدهکدهٔ بولدئو آمده مراسم سوزاندن مرد و زن جادوگر را بچشم به‌بینند.

خورشید اندك اندك پائین میرفت و بولدئو بآنان گفت: «حال که آرزوی رفتن بدهکده ما را دارید، گذشتن شما از میان جنگلی پرخطر که در آن هرلحظه ممکن است کودك جادوگر بصورت گرگ ظاهر شود، بی هیچ سلاح جنگی کار عاقلانه‌ای نیست. گرچه من ماموریت سنگینی بعهده دارم و آن کشتن کودك جادوگر است، با اینهمه باشما بسوی دهکده خواهم آمد.» بولدئو همچنین افزود که برهمن باو طلسمی داده است، که سحر و جادو را اثری در آن نیست و آنها بخوبی

خواهند دید که وی درصورت ظاهرشدن کودك، چگونه کاراورا با يك گلوله خواهد ساخت .

گرگها دراین لحظه پی در پیّ از موگلی میپرسیدنـد : « او چه میگوید؟»وی سخنان بولدئورا برای آنها ترجمه میکرد تا آنجا که سخن ازسحروجادو بمیان آمد وفهمیدن این مطلب برای خودوی دشواربود . ازینروموگلی گفت :«آدمیان زن‌ومردی را که بوی مهر فراوان ورزیده اند ، اینك درمیان دامی افکنده درصدد کشتن آنهـا برآمده‌اند .»

باگراازروی‌درخت‌پرسید: «مگرآدمیان برای‌یکدیگرنیزدام میگسترند ؟» موگلی‌پاسخ‌داد:«پیرمردچنین‌میگوید،ومن گفتارآنان رابخوبی درنمییابم . هرچه باشد مسوآوشوهرش درخطرهستندومردم تازمانی که‌پیرمرداز جنگل‌باز گرددآنان‌راآزاری نخواهندرسانید.» موگلی دراین دم باانگشتان خود با غلاف چرمی چاقوئی که‌بگردن داشت بازی میکرد واندیشه مینمود وپیرمرد و زغالگران با احتیاط از میان جنگل میگذشتند .

موگلی پس‌از لحظه‌ای سربرداشت و گفت : «من بدهکده باز میگردم‌وشمااین‌مردان‌رادرجنگل‌نگهدارید تاهوا تیره شود .آنگاه آنهارابحال‌خودباز گذاریدوخودبکناردهکده آئید، همانجا که‌برادر خاکستری میشناسد .» گرگ خاکستری گفت : « من نیـك میتوانم

این مردهارا مانندبزهائی که درمیان جنگل گم‌شده باشند،درسراسر شب باینسوی وآنسوی بگردانم .»وبانگاهی که گرسنگی از آن پیدا بود از پس سر بمردان نگریست .

موگلی گفت :«نه ، برادر! باینکارنیازی نیست . فقط گاه بگاه آواز دردهید . تو نیزباگرا ، بابرادران هم‌آواز شو تامردان گمراه شوند . » باگراخمیازه کنـان پاسخ داد : «روز گـذشت و من هنوز نخوابیده‌ام.وانگهی‌من برای‌این آدمیان آواز بخوانم! بگذارتاآزمایش کنیم .»واز چشمان زرد ودرخشانش پیدا بود کـه از این سر گرمی خوشش آمده است .

موگلی بتندی وچابکی‌تمام،ازمیان‌جنگل بسوی‌دهکده رفت‌و آوازدرندگان را شنید که از هرسوی درمیان درختان‌طنین افکنده بود . شنیدن‌آواز جانوران باهمه زیروبم وزوزه وغرش‌آن که گاهی بوضوح بگوش میرسید و گاهی‌آرام میشدآنهم دردل روز ، از میـان جنگل عجیب مینمود . موگلی‌خنده سردادواز میان‌درختان دید که چگونه‌زغالگران از ترس بکنارهم خزیدند وبولدئوهرلحظه تفنگ خودرابسوئی که صدا ازآن شنیده میشد نشانه میرفت و لحظهٔ دیگر بسوی دیگر برمیگشت ومانند عقربك ساعت بدورخود میچرخید .

موگلی درآنحال که بسرعت میرفت‌آواز برادرخاکستری را می‌شنید که «یا لا هو! یالاها !»سرداده بود .آنگاه برادران دیگرش

نیز هر یك از گوشه‌ای با او هم‌آواز شده جملگی چنانکه گوئی ازاعماق زمین جنگل بصدادر آمده باشند ، گاهی با هم وزمانی درپی هم میخواندند . درآن میان آواز باگرا نیز آشکاراشنیده میشد که‌در سراسر جنگل‌طنین‌می‌افکندو کسی‌نمیدانست که‌از کدام‌سوی‌می‌آید. سرانجام همه با هم آواز بامداد جنگل را سرمیدادند و آنرا با همهٔ گوشه‌ها وزیروبم‌ها تکرارمیکردند وموگلی را شنیدن اینهمه که گوئی‌جنگلیان همه باهم بآواز برآمده‌اند، شادمان میساخت .

مردان بشنیدن‌این‌صداها، ازترس‌خودرا باختند واز درختان‌بالا رفتند وتازمانی‌دراز،درمیان شاخ وبرگهاخودرامخفی‌ساختند،تاآنکه صداها فرونشست ، زیرا اکرگها وباگرا همگی بخواب رفته بودند .

دراین هنگام موگلی چون نسیمی سبکرفتارو تیزتك ، بسوی دهکده میرفت وبرآن بودتا بهرتدبیری شده مسوآوشوهرش‌راازدام باز رهاند و بخود وعده میداد که سزای مردم دهکده را درآیندهٔ نزدیك درکف دستشان نهد .

شامگاه نزدیك بود ، خورشیدآخرین پرتوخودرا درپس افق باختر پنهان میساخت که موگلی به کنار دهکده رسید و کشتزارهای سرسبز و درخت انجیری‌را که درروز جنگ وی باشیرخان ، برادر خاکستری رنگ درآن مکان بانتظار وی‌نشسته بود بدید . ولی چون بمیان کشتزارها نگریست‌ازبرزگران هیچیك‌رانیافت‌ودانست که در

آن شب ، زودتراز هرزمان دیگر بخانه باز گشته‌اند وچون نزدیکتر شد فهمید که همهٔ مردان وزنان،خانه‌های خود را رهاساخته در کنار سکوی بزرگ وقهوه‌خانهٔ دهکده بگرد هم آمده‌اندوصحبت میدارند .

موگلی بخود گفت : «این آدمیـان همواره برای یکدیگردام می‌نهند وبآزارهم‌نژادان خود میپردازند ، چه درغیرآنصورت‌شادمان نیستند . شب پیش ، که گوئی از آن چند سال گذشته ، نوبت من‌بود، امشب نوبت مسوآو شوهراوست که دردام همنوعان خود اسیرشوند ، فردا وپس فردا نیزنوبت دیگران فرامیرسد .»

موگلی همچنان از پس دیوار دهکده میرفت تـا بخانهٔ مسوآ رسید واز پنجره‌بدرون نگریسته ، زن بینوارادید که‌پارچه‌ای ضخیم دردهانش گذاشته و سراپایش را باطناب بسختی بسته اند ، بحدی که بزحمت نفس میکشد . شوهرش را نیز بـروی تختخواب طنـاب پیچ ساخته‌اند . دربیرون درکلبه که‌آنرابسته بودند ، سه‌چهارمرددر کنار هم نشسته بکشیك میپرداختند وپشت‌آنان بسوی دربود .

موگلی‌نیك میدانست که مردم‌دهکده‌تاآنجا که خوراکی‌برای خوردن و تنباکوبرای دود کردن وسخن برای گفتن داشته بـاشند ، هرگز کنارسکورا ترك نخواهند گفت وزمانی دراز درآنجا خواهند نشست .آنگاه بولدئوخواهد رسیَد و اگردوستان وی وظیفهٔ خود را بخوبی انجام داده باشند ، پیرمرد داستانهـای دراز وشنیدنی دیگر

برای آنها خواهد گفت . سرانجام چون همه کار بپایـان رسد و دیگر خوراك و تنباکوو گفتار باقی نماند ،آنان باردیگر خطرنـاك خواهند شد وبیاد مرد وزن بینوا خواهند افتاد .

بااین افکار، موگلی از پنجره بدرون رفت وبندهای دست وپاو دهان مسوآوشوهرش‌را از هم برید پس‌از آن بجستجوپرداخت‌تامگر کاسه‌ای شیر بیابد وآنراسربکشد .

مسوآ که از شدت دردوسرانجام وحشتناك خود بسرحد جنون رسیده بود ، بمجردآنکه دهان خودرا گشوده یافت،خواست فریادی برآورد ، ولی‌موگلی بموقع دست بدهان‌او گذاشت ومانع‌ازبرآمدن صدای اوشد . زن بینوا بسختی‌نفس میکشید زیرا اورا ازصبح تاآندم باچوب‌های بلند بسختی کوفته سپس زمانی سنگسارش کرده بودند و شب هنگام قصد داشتند تابرسرش آتش فروزان بگذارنـد و از او و شوهرش بجادو گری اعتراف گیرند .

مسوآدرآنحـال موگلی‌را بروی سینه فشرد وبـاران اشك از دیدگان‌فروریخت‌وگفت:«میدانستم ، من‌میدانستم که اوخواهدآمد. اوفرزند من است . اوراخداوند بمن باز گردانیده است .»موگلی که تاآندم بر جای استوار بود چون سرخودرا بروی سینهٔ زن بینوا، که اورافرزندحقیقی‌خودمی‌انگاشت،یافت‌واشکهای گرم‌اورا بروی‌صورت خود غلتان دید ، سخت پریشان وافسرده شدوسراپـا بلرزه درآمد .

آنگاه از وی پرسید :«آخراز بهرچه مردم دهکده دست وپا و دهان ترا بسته‌اند ؟» شوهر وی از سوی دیگر پاسخ داد : « برای آنکه ترا بفرزندی پذیرفته بود وبهمین جهت میخواستند اورابکشند . مگر زخمهای تن اورا نمی‌بینی ؟ »

موگلی بزخمهای مسوآو خونی که از آنها بصورت و لباس وی جاری‌شده بود دیده دوخت‌ودندانهای خودراچنان بهم فشرد که‌صدای آن آشکارا شنیده‌شد . آنگاه گفت :«این زخمهارا چه کسی برتووارد آورده تاسزای خودرا دریافت کند ؟»

شوهر مسوآ همانگونه با آه و افسوس بجای زنش پاسخ داد : «همهٔ مردم ، همهٔ اهل این دهکده . زیرا که من‌ثروت بسیارداشتم . چارپایان و گاوگوسفند و گاومیش و کشتزارهـای فراوان من سبب خشم آنها شده بود ، ازآنروی‌آمدن ترا بخانهٔ ماومکان گرفتنت‌را در منزل مابهانه قراردادند تا هستی مرا ازمن باز ستانند .»

موگلی که از این‌سخنان چیزی دستگیرش نمیشد گفت: « من معنی گفتارترانمیفهمم . بگذارتا مسوآ داستان‌را برای من‌باز گوید.»

زن بینوا همانگونه کـه سرمـوگلی را نوازش میداد گفت : «فرزندم ، ناتهوی عزیزم ، من بتوشیردادم زیرا ترادوست داشتم ،ترا درخانه‌ام نگهداشتم ازآنروی که توفرزند منی . ترا ببربجنگل‌برده بود وخدای جنگل ترا برای من باز پس فرستاد . اما مردم میگفتند

که توشیطان وجادوگرهستی ، ازینرومارا باینحال و روزافکندند ، واینك قصد کشتن مارادارند .»

موکلی گفت:«من مرگ‌را دیده‌ام ، اماجادوگرچگونه‌چیزی است وشیطان چه معنی دارد ؟»

مرد بافسردگی دراونگریست ومسوآباخوشحالی بشوهرش رو کرده گفت :«بنگر، بنگر که او جادوگر نیست . من میدانستم ، من میدانستم ، اوفرزند من است !» وسرموکلی‌را باردیگر بسینه فشرد .

مرد پاسخ داد :«چه فرزند ماباشد چه نباشد ، چه فایده دارد ، حال که مارا خواهند کشت .»

موکلی بسوی پنجره اشاره کرده گفت : «راه‌جنگل‌ازآنسوی است وشما ازآنجا فرار کنید .»مسوآ گفت :«فرزند ، ماراه‌جنگل را بدانگونه که توآشنا هستی ، هرگز نمیدانیم . ازآن گذشته ، گمان مبر که مرا یارای رفتن راه دراز باشد .» و شوهرش گفت : «مردان دهکده نیز درپی ماخواهندآمد وباز ما را باینجا خواهند کشانید .»

موکلی اندیشه کنان گفت : « هوم ! من هنوز دراین اندیشه نبوده‌ام که بمردم دهکده‌آسیب برسانم ، درآنصورت‌کارهای بسیاری پیش‌خواهدآمد که درآن باره‌باید اندیشه کرد .»دراین هنگام‌های‌و هو وصدای گامهای مردمان از بیرون‌شنیده شد وموکلی گفت :«آه! دوستان من بولدئورا بحال خود گذاشته‌اند تابدهکده باز گردد .»

مسو آ باناله گفت : «بامداد امروز مردم دهکده او را بجنگل فرستادند تاترا بکشد . آیاتواورا دیدی ؟»

موگلی پاسخ داد : « آری ، او را دیدم . اینك او داستانهای درازولافهای‌فراوان‌خواهد زد . بهتراست‌پیش از آنکه شمارابجنگل روانه کنم از قصدآنان آگاهی یابم .»سپس بایك جست ، بچابکی‌یك گرگ از میان پنجره کـه دربالای دیوار بود بیرون رفت و از پس دیواردهکده تا کنارسکوی‌بزرگ که، همهٔ مردم درآنجا گردآمده بودند،بآهستگی روان شد . درآنجا بولدئوبروی زمین دراز کشیده‌و سرفه میکرد و سخن میگفت و ده نشینان از او پرسشهای گوناگون مینمودند . سراسرتن ودست وپای پیرمرد دراثربالا رفتن از درختان خراشیده وزخمی شده بود ومردم باتعجب وحیرت باومینگریستند . بولدئوچون اهمیت موقعیت خودرادریافته بود ، هرچند لحظه یکبار سربرمیداشت و آب میخواست‌و کلامی چند دربارهٔ دیوها واهریمنان آوازخوان، که‌درمیان جنگل دیده‌بود، میگفت و آنان‌را از بزرگی کاری که درپیش دارندآگاه میساخت .»

موگلی بآرامی از بالای دیوار پائین آمده خودرا بکلبهٔ مسوآ رسانید ودرآن لحظه که از دیوارکلبه بالا میرفت زبـان و نفس گرم جانوری‌را بزیرپای خود احساس کرده سربرگردانید و گفت:« مادر، تودراینجا چه میکنی ؟»

رخشا، گرگ مادر، که از شبنم سراسر مرطوب گشته بود گفت: «فرزند، من صدای فرزندان دیگرم را ازمیان درختان شنیدم ودرپی تو تا اینجا آمدم از آنروی که میخواستم آن زن را که به تو شیرداده است بچشم به بینم.»

موگلی پاسخ داد: «آدمیان دست وپا ودهان او وشوهرش را بسته‌اند ومیخواهندهردورا بکشند. من بنداز آنهابرگرفتم وآنان را ازمیان جنگل بسوی دیگرروانه خواهم ساخت.»

رخشا بایك خیز خودرا به‌پنجرهٔ کلبه رسانید و درتاریکی از پنجره باندرون نگریست و لحظه‌ای بعد بی آنکه صدائی از پاهایش برخیزد آرام بروی زمین افتاد و گفت: «فرزند، من برای نخستین بار بتوشیردادم اما با گرامیگوید که زادهٔ آدمی سرانجام بآنان بازمیگردد. بااینحال اگراین زن ومرد از میان جنگل بروند، من در پی آنان خواهم رفت تااز نزدیك شدن جانوران دیگربآنان جلوگیری کنم.»

موگلی پاسخ داد: «پس در اینجا منتظر آنان باش ولی مگذار ترا ببینند.» سپس ازپنجره بدرون خزیده گفت: «مردمان در کنار سکو، بگرد بولدئو جمع شده‌اند واو از گزافهای معمولی خود برای آنان باز میگوید. پس از پایان دروغهای آن مرد، جملگی بسوی شما خواهندآمد وشمارا بسوی آتش خواهند برد وخواهند سوزانید اکنون چه اندیشه دارید؟»

مسوآ پاسخ داد : «من بشوهرم گفتم که اگر یارای رفتن به «خانهیوارا» را داشته باشد از این دام رهائی خواهیم یافت ، زیرا در آنجا بیاری ما خواهند شتافت . و اگر ما شبانگاه خودرا بآنجا برسانیم، زنده می‌مانیم .»

موگلی گفت : «پس بشتابید و یقین داشته باشید که هیچ مردی در این شب جرأت بیرون آمدن از دروازهٔ دهکده را نخواهد داشت .اما شوهر تو بچه کار میپردازد ؟» در این دم مرد بگوشهٔ اطاق خزیده گوشه‌ای را میکند وموگلی باو خیره شده بود .

مسوآ پاسخ داد:« اندکی پول در آنجا داریم و آنرا با خود میبریم، چون دیگر از هستی خود چیزی بدست نخواهیم آورد .»

مرد باخشم فراوان رو بمسوآ کرده افزود :« این پسر جادوگر نیست ،ابله است! مگر نمیفهمد که باپول خواهیم توانست اسبی خریده براه خود ادامه دهیم، و گرنه بااین خستگی و کوفتگی مردم دهکده ما را بزودی دستگیر خواهند ساخت .»

موگلی با آرامی پاسخ داد:« گفتم که آنها هرگز در پی شما نخواهند آمد و شما با آسودگی میتوانید راه خود را بهر سوی که میخواهید بپیمائید. خریدن اسب کار نیکی است از آنروی که مسوآ خسته است و توانائی راه رفتن ندارد .» آنگاه بزیر آمده زن را در پائین رفتن از پنجره یاری کرد وچون هرسه به بیرون رسیدند ، هوای خنك و نسیم ملایم شبانگاه

آرامش بیشتری به‌مسوآ وشوهرش بخشید ، اما منظرهٔ جنگل تاریك وانبوه درسیاهی شب وپرتو کم رنگ ستارگان بس‌دهشتناك مینمود.

موگلی پرسید :« براه‌خانهیوارا آشنا هستید ؟»

هردو سرتکان داده گفتند :«آری . »

موگلی گفت : «اکنون بنگرید که‌هیچ‌نیازی‌بتندرفتن ندارید وهرگزنبایدترس بشما راه یابد ، فقط بخاطرداشته‌باشید که‌درسراسر راه، ازپس‌وپیش خود، آوازگرگی‌خواهیدشنید .» وباردیگرچنانکه بالوقانون‌جنگل‌را برای‌یادگرفتن‌او،ده‌هاوشایدصدها بارتکرارمیکرد، اونیز مطلب رابرای‌آنها تکرار کرده گفت : «درسراسر جنگل دهان هیچ جانوری بسوی‌شما گشوده نخواهدشد و پنجهٔ هیچ حیوانی بقصد آسیب شما فرود نخواهدآمد . پاسدارانی مراقب شما خواهند بود و هیچ انسانی یارای‌نزدیکی بشمارا نخواهدداشت وبدینسان تا نزدیك خانهیوارا بآسودگی راه خواهیـد سپرد .» سپس روی بسوی مسوآ گرداندو گفت :« اوشاید سخن مرا باورنکند امـاتو باو اطمینان بده که جز گفتهٔ من‌نخواهدشد .»

مسوآ بالبخند مهرومحبت گفت : «آری فرزند من سخنان ترا ازته‌دل باورمیکنم.»

موگلی گفت :« ممکن است شوهرت ،آنگاه که‌آواز دوستان مرا ازجنگل میشنوداز ترس‌برخودبلرزد ، اماشما بایدبدانید که‌جای

ترس نیست. هان، راه خودرا آغاز کنید وبآرامی واطمینان بسوی مقصد خویش بروید.»

مسوآ خودرا بپاهای موگلی افکند، اما او بـا یك حرکت در حالیکه لرزشی براندامش افتاده بودزن بینوا را از زمین بلند کرد. آنگاه مسوآ بگردن موگلی آویخت و گریه کنان اورا بنام فرزند خود خواند وبوسید وسرورویش را باشك دیده ترساخت. دراینحال شوهراو بکشتزارهایش نگریسته میگفت: «اگرپای من بخـانهیوارا برسدبدادگاه شکایت کرده خواهم گفت که شکارچی حیله گر وبرهمن طماع بیاری یکدیگر، قصد خوردن همهٔ هستی مردم این دهکده را دارند. روزداوری من وآنان روزبزرگی خواهدبود.»

موگلی درحالیکه مسوآ رابازوی خود داشت گفت: «من از داوری که میگوئی چیزی دستگیرم نمیشود. اما بدنیست که بهنگام بارانهای دیگر باینجا بیائی تاببینی ازاین دهکده وکشتزارهـا چه برجای مانده است.» آنگاه مسوآ وشوهرش بسوی جنگل براه افتادند.

گرگ مادردرپی آنها، ازمیان گودالی که درآن پنهـان شده بود، برخاست وموگلی باو گفت: «از پس اینان بروو همه جادرجنگل آواز ده، تادوستان بدانند که این دوتن بایدبسلامت براه خودروند.»

صدای زوزهٔ بلند گرگ که تااعماق استخوانها راه مییافت در اینده از تاریکی درفضا طنین افکند وموگلی شوهر مسوآ را دید که

از ترس برجای خشك‌شده‌قصد گریز بدرون کلبه رادارد . ازاینرو فریاد زد :«ازچه میترسید! بشما گفتم که این آوازهمه‌جا تاخانهیوارا درپی شما خواهد بودتاجنگلیان شمارابازشناسند .»

مسوآ شوهرش رابه پیش راند وتیرگی شب آندورا بلعیده در شکم خود جای داد . دراین دم‌باگرا درکنار پای موگلی برپاخاست وازهوای شادی بخش ونسیم دلنوازشب سرمست‌بود.موگلی‌باو گفت : «برادران خاکستری درکجا هستند ؟ من میخواهم که امشب کسی از آدمیان‌ازدروازهٔ‌دهکده‌بیرون‌نرود.»باگرا که‌چشمان‌زردودرخشانش درتاریکی‌چون‌دوشعلهٔ‌سوزان میدرخشید گفت:«بآنها‌کاری‌نداشته‌باش اگرقصدتواینست که‌ازآدمیان کسی‌بیرون‌نرود، من‌این‌کاررابه‌تنهائی انجام‌خواهم‌داد. آدمی کیست که‌یارای‌سرپیچی‌ازفرمان‌مراداشته‌باشد؟ من‌سراسرعصرامروز،آن مردان را درجنگل ازاینسوی‌بآنسوراندم ، چنانکه گرگها گلهٔ‌آهوان رامی‌رانند.من‌باگرا هستم ، باگرا! بنگر که سایه‌ام یارای فرارازدست مراندارد . نیك‌بنگر ای‌فرزندآدمی.»
ودراینندم پلنگ سیاه باتن‌نیرومند وبزرگش، بچابکی یك گربه، در تاریکی بهوامیجست‌وبی‌صداوآرام برزمین قرارمیگرفت ، باردیگر میجهید وباپنجهٔ خودشکارخیالی رادرهوا از هم میدریـد واز سرعت ضربه های پی در پی‌او ، بمانندچوبی که بتندی بدور سر بگردانند ، صفیری بگوش میرسید . درآندم پلنگ سیاه بار دیگر گفت : « نیك

بنگرای فرزند آدمی به باگرا که با یك ضربهٔ خودمیتواندسر ترامانند سر وزغی ازجای بر کند . نیك بنگر !»

موگلی خشمناك از گستاخی باگرا، بلهجهٔ مردان دهکده براو نهیب زد : «پس برای چه ایستاده‌ای چرا برمن حمله نمیکنی ؟»

شنیدن صدای آدمی، پلنگ درنده‌را بحال خود باز گردانید و یکباره بجای ایستاد . موگلی بادیدگانی که ازخشم بس تندشده بود، خیره درچشمان پلنگ نگریست ، بآنگونه که صبح آنروز ببرادران خاکستری رنگ نگریسته وآنهارابرجای خویش نشانده بود. نگاههای خیره وتند موگلی چشمان گستاخ پلنگ را که خوی درندگی از آنها نمایان بودبزودی منکوب ساخت واندك اندك سربپائین افکند وآرام وفرمانبردار گشت وزبان سرخ او بروی پاهای موگلی قرار گرفت .

موگلی که سر وپشت باگرارا نوازش میداد گفت : « برادر ، برادر! آرام باش گناه ازتو نیست ، گناه ازشب است که ما جنگلیان را آمادهٔ شکار میسازد .» باگرا درهمان حال که سر بزیر داشت آهسته گفت : «آری برادر، گناه ازشب است . بوی شکار مرا سرمست کردو ازخود بیخود ساخت . » دراین وقت ازدهکدهٔ هندوان ، بوی آدمیان وچارپایان وحیوانات دیگر باوزش نسیم بدانسوی می‌آمد وشامهٔ آنان راآکنده میساخت . بمشام جانوَران جنگل این بوی‌ها، چون شراب به مذاق آدمیان ، مطبوع است .

موگلی دراین‌حال همچنان سروپشت پلنگ‌را بادست نوازش میداد واومانند گربهٔ بزرگ سیاهی که در کنار آتش بخاری لمیده باشد،چشمان خمارخودرانیم بسته‌داشت‌وآرام وخاموش‌بود .سرانجام باگرا گفت : «ای برادر ، توهم‌ازماهستی‌وهم‌نیستی ، اماهرچه هستی من ترا دوست دارم .»

موگلی که گوش بصداهای درون دهکده داشت گفتهٔ پلنگ را نشنیدو گفت :«هو ! هو ! اینك‌بزودی افسانه‌ها و دروغهای پیر مرد بپایان خواهدرسید وآنان بسوی کلبه خواهند شتافت تامردو زن‌رابا خودبسوی‌بوتهٔ گل سرخ کشانند .آنگاه‌چون‌درکلبه‌رابگشایند دام را ازنخجیرتهی خواهندیافت .» باگرادر حالیکه باردیگر درخشش چشمانش بجای‌آمده بود گفت : «نه ،برادر !آنان مرابجای‌آن مرد و زن دردرون کلبه خواهند یافت واز ترس بکلبه‌های خویش خواهند گریخت . این‌اندیشه را چگونه می‌یابی ؟ »

موگلی‌خنده کنان گفت : «راست میگوئی،امامواظب‌خودباش.»

دراین‌دم هردوبپشت کلبهٔمسوآ آمدندوباگرا بنرمی از پنجره بدرون خزید ودرآن‌لحظه که بروی‌بستر قرارمی گرفت گفت :« پاه ! به‌قفس شکسته‌ای که مرااززندان پادشاه اودیپور رها ساخت سوگند که‌درآنجانیز چنین‌بستری‌بمن‌داده‌بودند .» وموگلی صدای گسیختن ریسمان‌های تختخواب‌رادراثرسنگینی‌تن‌نیرومندپلنگ شنیدو گفت:

« نخجیرت بنیکی باد برادر ، من همین جادرانتظارسرانجام‌کارخواهم ماند ، زیرا دوست‌ندارم که آدمیان راباردیگر ببینم .»

دراینوقت‌صدای‌هلهلهٔ‌مردم‌ازدور بگوش‌میرسد که‌هرلحظه‌نزدیکتر میشد . سر انجام فریادهای گوشخراش بولـدئو و برهمن و دیگران که در پس آنان بدانسوی می‌آمدند آشکارا شنیده شد که میگفتند : «اکنون بآنان خواهیم آموخت که چگونه باید جادوگری کنند! کلبه رابرسرشان بآتش خواهیم کشید . نه،نه ! ابتدااز آنها بـاداغ ودرفش اقرار واعتراف خواهیم گرفت ، آنگاه با چوب های‌آتشین برسرشان خواهیم کوفت . » درآنحال مردم با چوب وچماق ودشنه‌های‌آخته ، بدرکلبه رسیده‌آنراازجای بر کندند . دریك‌لحظه پرتومشعلها درون کلبه راروشن ساخت وپاهای سیاه پلنگ‌وتن بزرگ ونیرومند او ، چون اهریمنی که‌ازدوزخ گریخته‌باشدبرروی‌بستردرمیان‌اطاق‌نمودار شد . دریك لحظه‌صف مقدم مردم که بآستانهٔ‌کلبه رسیده بودند درهم شکست ودرپس آن ، پلنگ سیاه سربزرگ خودرااز جای‌بلند کرد وبخمیازه دهان فراخ خودرا ازهم گشود ودندان‌های تیز وبرانش‌در دوسوی آرواره ها درخشیدن گرفت . زبان سرخ او از روی دندانها بیرون لغزید و گلوی فراخ‌وی که صدها بز کوهی‌وآهو ازآن بپائین رفته‌بودچون‌دهانهٔ‌چاهی‌تاریك‌ودهشتناك آشکارشد .آنگاه‌آرواره‌ها بهم برآمد وصدای بهم خوردن دندانها بگوش همه رسید .

باگرا هنوز بدرستی از جای برنخاسته بود که صفهای مردم دهکده دریك چشم بهم زدن درهم شکست ولحظه‌ای بعدصدای فریاد و نالهٔ آنان که یکدیگر را در زیرپا نهاده بسوی خانه های خویش میگریختند سراسر دهکده را فرا گرفت . در اینندم باگرا چون شبحی از پنجره به بیرون خزیده ودر کنـارموگلی جای گرفته بود .

موگلی خنده کنان گفت : «گمان ندارم که تاصبح فردا، کسی ازآنان یارای بیرون آمدن ازخانهٔ خویش‌را داشته باشد .»

صدای جعبه‌های بزرگ گندم وصندوقها، که مردم دهکده از ترس درپشت درهای کلبهٔ خویش مینهادند، هنوز بگوش میرسید . و موگلی وباگرا آهسته بسوی جنگل باز میگشتند .

موگلی خودرا بروی سنگی انداخته بخواب رفت وبباگرا گفت: «برادرمواظب آدمیان باش تاچه‌میکنند .»

شب گذشت وروز آمدوموگلی همچنان درخواب‌بود. نیمروز نیزسپری شد واندك اندك شامگاه فرارسیده بود که وی سرازسنگ برداشت وباگرارادر کنارخوددید که‌یك‌بز کوهی فربه‌راشکار کرده‌و آورده‌است .

موگلی تاچشم گشود ، باگرا گفت : «مادر تو بوسیلهٔ لاشخوار پیام فرستاده‌بود که‌آن مردوزن بسلامت به‌خانهیوارا رسیده‌اند .»وی خندان وشادان ازجای برخاست وخوراك خورده آب‌نوشید وپرسید :



مردم دهکده درچه حالند ؟»

باگرا پاسخ داد :«تازمانی که خورشید بالاآمد ، آنها هیچیك ازکلبه ها بیرون نیامدند . در آندم ناشتا خورده باز بدرون کلبه ها دویدند .»

موگلی پرسید :«آیاهیچ ترادرآنسوی‌دیدند ؟»

باگرا گفت : «بامدادان که درکناردروازه در میان خاکستر غلت زده‌آواز میخواندم، ممکن است مرادیده باشند. اکنون‌برادر، برخیز تامانند روزهای‌پیشین بشکار پردازیم و آدمیان را فراموش کنیم . بالوکندوهای عسل تازه‌ای‌جسته وبرای‌توآماده ساخته‌است. برخیز برادر ، ونگاه‌خودرا ازمن برگیرزیراکه مراآزارمیدهد .»

موگلی گفت:«اماکارهنوزپایان‌نیافته‌است . بمن‌بگوی که‌هاتی فیل‌بزرگ‌امشب درکدام سوی جنگل است ؟»

باگرا پاسخ‌داد : «چه کسی‌میداند ؟ وانگهی،ترابا هاتی‌چکار؟»

موگلی گفت : « ازتومیخواهم بپیش هاتی رفته باو بگوئی تابا فرزندان خود بنزد من آید . »

باگرا گفت :«چگونه چنین چیزی میسر است ! مگر فراموش کرده‌ای که‌هاتی سلطان جنگل است وکسی‌را یارای آن نیست تا باوفرمان دهد . وانگهی ، هاتی اسم بزرگ جنگل را بتوآموخت ، مگر استادی اورا برخود ازیاد برده‌ای ؟»

موگلی گفت: «اینك من واژهٔ دیگری میدانم که مرا بر هاتی فرمانروا ساخته است. باو بگوی که موگلی ترا وفرزندانت را بنزد خود میخواند زیرا که کشتزارهای «بهاراتپور» رادرزیر پی‌سپرده‌ای»

باگرا که چندبارجمله راتکرارمی کرددرجستجوی‌هاتی رفت وباخودمیگفت: «اگر این‌فرزندآدمی فیل بزرگ‌را بفرمان خوددر آورد، بمانند آنست کـه من‌ماه‌را از آسمان بزیر آورده باشم.» و موگلی باچاقوی‌خودبازی کنان‌می‌اندیشید که این‌داستان راازبولدئو شنیده‌است. نقشهٔ اوبسیارساده بود؛ اوتاآن دم که خون‌مسوآ را بر زخمهایش روان‌دید، هرگز بوی خون‌آدمی بمشامش‌نرسیده‌بود او معنی‌مهرومحبت رابخوبی درمییافت ومسوآرادوست میداشت‌و برآن بودکه انتقام زخمهای اوراازمردم دهکده‌بازستاند. وازاین‌روی‌بود که‌میکوشیدفیل‌بزرگ‌رابفرمان‌خویش‌درآوردوازاودرگرفتن‌انتقام یاری جوید.

درآن‌دم باگرا بکنارهاتی رسیده پیام موگلی را درگوش او گفت فیل‌بزرگ‌ناگهان‌چنان‌آرام‌وفرمانبردارشد که باگراازحیرت بجای فروماند وآنگاه درپس‌هاتی که بسوی، دیگرجنگـل‌روان‌شده بود براه افتاد. فرزندان هاتی نیزباوپیوستندوباگرا ازرفتار هـاتی سلطان جنگل، بخوبی‌درمییافت که‌سربفرمان کودك‌آدمی‌نهاده‌است‌و ازآنحال‌چنان‌حیران بودکه‌لب ازلب نمیگشود.

وبا آنحال بکنار موگلی رسیدند . فیل بزرگ بافرزندانش، با ادب وفروتنی تمام، بموگلی «شکار بخیر» گفتند و وی درهمانحال که بروی زمین آرمیده بود ، بی آنکه سر بردارد پاسخ گفت .

زمانی دراز، هاتی وفرزندانش در پیش موگلی پابپا میکردند وسر فرود می آوردند تا آنکه وی بجای آنکه بسوی آنها نگرد، به باگرا رو کرده گفت :« من اینك برای تو داستان فیل زورمند و خردمندی را بازمیگویم تا بدانی که روزگاری بس دراز پیش از این، آن فیل در دامی که آدمیان نهاده بودند گرفتار آمد واز نیزه های آنان که در آن دام نهاده بودند، ازمیان دو گوش تا بالای گردن ، زخمی گران برداشت.»

در این دم ، پرتومهتاب خط سفیدی را که جای زخم بود بر کتف هاتی که تا کنار گوش اوامتدادداشت نمایان میساخت . و موگلی افزود : «سپس آن فیل خردمند ، بندهای گرانی که آدمیان بردست وپای او نهاده بودند بگسست وازمیان آنان گریخت . آنگاه چون زخمهایش بهبود یافت باسه فرزند خود بکشتزارهای آنان که درفاصله ای بسیار دور، در بهاراتپور بود هجوم آورد ، واینهمه بسی بارانها پیش از این بود. اینك باز گو، ای هاتی، که آنگاه بر آن کشتزارها و آدمیان چه گذشت.»

هاتی همچنان بافروتنی پاسخ داد : «من وفرزندانم آن کشتزارها رازیرپی سپردیم و بادندانهای خود شخم زدیم .»

«آدمیان راچه کردید ؟»

«آنها از آن‌جای رفتند.»

«بر خانه‌هاشان چه گذشت؟»

«سقف‌ها را برزمین آوردیم ودیوارها را بروی هم‌افکندیم.»

«دیگر چه شد؟»

«برویهم پنج ده‌راویران‌ساختیم‌وچون‌یك‌باران‌برآنها گذشت، درختان ازهرسو روئیدندوجنگل سراسرآن زمین‌هارا در خود فرو برد. اینك بجای آن‌دهکده‌ها، بآن‌اندازه که من‌دردوشب راه بپیمایم، ازخاوربباختر؛وباندازهٔ سه‌شب ازشمال بجنوب، جنگل برآمده‌است. واینهمه‌را من‌وفرزندانم بکینه جوئی برآدمیان رواداشتیم. اماتوای فرزندآدمی، این‌اسراررا که باران‌های پیاپی ودرازبرآنها گذشته‌و ازعمربسیاری از درختان این‌جنگل کهنه‌تراست از که آموختی؟»

موگلی گفت: «ازیکی‌ازآدمیان شنیدم. آفرین بـر تو باد هاتی که نیك انتقام گرفتی. اینك‌برای باردوم این‌کاررا نیکوترانجام خواهی داد، زیرا که فرزندآدمی دراین‌کار راهنمای توخواهدبود.

من ازمردم دهکده‌ای که نزدیك جنگل است بیزارم، زیرا که‌آنان‌تنبل وبیکاره‌وبیرحم‌هستند. آنان‌درماندگان رابجای‌یاوری ازپای می‌افکنند وکشتاررا نه‌برای گرسنگی، بلکه برای سرگرمی انجام میدهند. آنان‌فرزندان خودرا میان‌بوتهٔ گل‌سرخ میسوزانندو میگدازند واینرامن بچشم‌خوددیده‌ام. ازینروی رواندارم که چنین

موجودات پلیدی در کنار جنگل باقی بمانند . »

یکی از فرزندان هاتی، درحالیکه بارقهٔ خشم از چشمان کوچك سرخ رنگش جستن میکرد ، بوته‌ای از علف را باخرطوم از جای بر کند و گرد و خاك آنرا درهوا پراکنده ساخته بسوئی افکند موگلی گفت: « من لیسیدن استخوانهای آدمیان را دوست ندارم. شیرخان را کشتم و اکنون پوست او بر سنگ تپهٔ انجمن درحال پوسیدن است و شکم من همچنان خالی است . ای هاتی ! من از تو میخواهم که آن دهکده را نیز جنگل کنی تا باران دیگر اثری از خانه‌های آن بر جای نگذارد، تا من و بالو و باگرا در کنار خانهٔ برهمن بر روی درختان بنشینیم، و گوزنها از استخر میان دهکده آب بنوشند ، و دانه‌های درشت باران جای پای آدمیان را برای همیشه از آن زمین بزداید . آری هاتی ! من از تو میخواهم که دهکده را جنگل کنی ، جنگل ! »

باگرا آرام برخود لرزید زیرا میدانست که چنین کاری فقط از فیل بزرگ برمی‌آید و هاتی باچشمان ریز خود باطراف نگریست و گوشهای پهن و بزرگ خویش‌را تکانی داده گفت : « اما ، ما با آنها جنگی نداریم و ویران ساختن دهکده ای ، بی‌آنکه خشم من برانگیخته شده باشد کاری بس دشوار است . »

موگلی گفت : « گرازان و گوزنان و همهٔ جانوران گیاهخوار را بکشتزارهای دهکده روانه‌ساز و از آن پس آدمیان دهکده‌را ترك

خواهند گفت‌ونوبت کار تو فراخواهد رسید . دهکده‌را جنگل کن هاتی، جنگل ! »

هاتی گفت : «در بهاراتپور ، پاها ودندانها وخرطوم من از خون آدمیان سرخ رنگ بود ، امامن بار دیگر شنیدن بوی خون آدمیان‌را دوست ندارم . »

موگلی گفت : « آری ، من نیز دوست ندارم . اما آنها زنی را که ازروی مهر بمن شیر داده بود زخمی کردند، و کشتن او را میخواستند، از بهر آنکه بمن یاری کرده بود . بوی خون گرم آن زن که اززخمهایش روان بود ، هنوز هم بینی مرا میسوزاند و تا آن زمان که سبزه و درختان سرسبز رادر آن دهکده نبویم ،آن بوی خون از شامهٔ من زایل نخواهد شد . دهکده‌را جنگل کن هاتی ، جنگل !»

هاتی گفت : «آه ! جای زخم پشت من نیز چنین میسوخت، تا آنکه سبزه‌ها ودرختان ازمیان خانه‌های بهاراتپور سر بیرون کشیدند وبوی آنها سوزش زخم مرا ازمیان برد . اکنون درد ترا دریافتم وجنگ تو جنگ من است . دهکده‌را جنگل خواهم کرد . »

موگلی ازخشم ونفرت برخود میلرزید وهنوز خودرا باز نیافته بود که پیلان رفتند وباگرا با نگاههای پروهشت بموگلی دیده دوخت، آنگاه بوی نزدیك شده گفت : «بقفس شکسته‌ای که مرا اززندان رها ساخت سوگند که ترا با آن کودك برهنهٔ بینوا که در تپهٔ انجمن درمیان

گلهٔ گرگان بروی زمین نشسته بود وباشنها ببازی میپرداخت ، فرق بسیار می‌بینم . توهمانی که‌من تراازچنگ گرگان رهائی‌دادم‌امااینك سلطان جنگل‌توهستی، ای‌فرزندآدمی . درروزهای‌پیری که‌دندانهای من‌وبالوازدهانمان‌می‌افتد،مارااز مرگ نجات‌بده ، ای‌سلطان‌جنگل.»
وسرخود راببپای موگلی‌نهاد .

اندیشهٔ اینکه‌روزی باگرا وبالوپیرو ناتوان وبینوا شوند و در جنگل‌بیچاره‌بمانند،موگلی‌رادگرگون ساخت. اندکی‌بخودخندید، آنگاه بسختی گریستن آغاز کرد ولحظه‌ای بعدباز بخنده افتاد . در آنحال‌خودرا باستخرآب سرد رسانیده در میان آن‌جهید و بآب تنی پرداخت تاحالش بجاآمد .

هاتی وفرزندانش هریك بیکسورفتند ودرچهارسوی جنگل‌از شمال وجنوب وخاوروباخترجنگل، تادوروزراه پیمودند . سپس یك هفته تمام‌بآرامی بخوردن وخوابیدن پرداختند . ودر پایان ده‌روز ، کس نفهمید که از کجاو چگونه یکباره بهمهٔ‌جنگل خبررسید که‌در انتهای جنگل‌ودر کنارفلان‌دره،زمینهای پرازخوراك فراوان وتازه برای گیاهخواران وجوددارد،واین‌خبرراخفاش ولاشخوار ازهرسوئی بگوش جنگلیان خواندند .

ناگاه ازهرسو ، گـرازان و آهـوان و گاو میشهای وحشی و گوزنان بجنبش درآمدند وطوفانی‌ازهرسوی روبدره نهاد و در شب

یازدهم حلقه‌ای بزرگ از جانوران جنگل، که محیط آن به ده کیلومتر میرسید، دهکده را چون نگین انگشتری درمیان گرفت.

گیاهخواران درصف مقدم جای داشتند و گوشتخواران سراسر همه درپس آنها بودند. دراین میان، هاتی و فرزندانش هریك ازسوئی در آمدند و چون گردبادی سهمگین بسوی کشتزارهای دهکده تاخته قرارگاههای دیدبانی آدمیان را بایك یورش درهم شکستند. آنگاه گرازها و گوزنها و گاومیشها فرارسیدند، و کشتزارهای سرسبز گندم وجو و ذرت وپنبه وهر چه در آنجا بود تا اولین پرتو سپیده دم که گیاهخواران در آنجا بودند چنان ازمیان رفت که اثری جز مشتی زمین بایر وویران از آنها برجای نماند.

روز دیگر، دهکده نشینان که سراسر شب راازهجوم وتاراج هزاران جانور، تا صبح درکلبه‌های خویش برخود لرزیده بودند، از کشتزارهای خود جز ویرانه‌ای برجای ندیدند، وچون چارپایان را برای چرا بچراگاه فرستادند، چند اسب و گاو آنان بچنگ گرگها و باگرا گرفتار آمد. شبانگاه باردیگر حملهٔ جانوران آغاز شد وتا بامداد صدای نعرهٔ آنها خواب و آرام ازمردم دهکده باز گرفت. هاتی در آن شب انبارغلهٔ دهکده را ویران ساخت و آخرین روزنهٔ امید را بـروی آنان بست. چون باردیگر خورشید از کوههای خاور سر بـر کشید، مردم وحشت‌زدهٔ دهکده بدور برهمن گرد آمدند وازاو یاری خواستند.

برهمن گفت که خدای جنگل بر آنان خشمگین شده و جانوران را فرمان بویران کردن دهکده داده است و چاره‌ای جز ترك گفتن آنجا نیست .

ترك گفتن خانه و آشیانه برای هر دام و ددی کاری بس مشکل است، تاچه رسد بآدمی که خودرا از آنان برتر میشمارد . از مردم دهکده، آنان که زن و کودك نداشتند، زودتر از دیگران دهکده را در پشت سر گذاشته بسوی خانهیوارا رهسپار شدند ، دیگران نیز روزی چندبسر کردند و هر شب نعرهٔ جانوران را در کنار دیوارهای نیمه خراب دهکده تا بامداد پگاه میشنودند و بر خود میلرزیدند . تا اینکه موسم باران رسید و قطرات درشت سیل آسا از درون سقف هـای نیمه ویران بر سر آنها ریختن گرفت . ناچار زنان و کودکان و مردانی که بجای مانده بودند از آنجا بیرون آمده برای آخرین بار نگاهی بمنزلگه دیرین خود که سالیان دراز در آنجا زیسته بودند افکنده راه را درپیش گرفتند .

هنوز آخرین بازماندگان دهکده ، افسرده و بینوا و گرسنه، در حالیکه خودرا بهپلاسها پیچیده بودند ، چندان از زادگاه خود دور نشده بودند که صدای فرو ریختن دیوار و سقف کلبه‌ها را شنیده رو بر گردانیدند و ناگهان چهار فیل ژنده را دیدند که درمیان کوچه‌های باریك دهکده رقصی چنان هراسناك آغاز نهاده اند که از دیدن آن مو بر تن آدمی راست میشد. پیلها از چپ و راست، نعره زنان باخرطوم و سر و پاهای چون ستون پولادین خود، بر بامها و دیوارها و سقفها میکوفتند

وباهرحمله خانه‌ای‌رابویرانه ای‌مبدل میساختند .

براستی هریورش هاتی دیواری بزرگ راچنان بآسانی‌ازجای میکند که‌دست کودکی گل‌نوشکفته‌ای‌راازگلبن‌بر کند، ودرسراسر جنگل هیچ نیروئی‌را یارای‌ایستادگی دربرابرآن نبود .

هردیواری وهرسقفی که‌فرومیریخت،درچند لحظه بزیر باران سیل‌آسای گرم، تپه‌ای‌ازگل‌نرم میشد وآن‌نیزاندك اندك شسته شده ازمیان میرفت .

دراین حال موگلی بروی آخرین دیوار دهکده که مـانند گاومیشی‌خسته، سخت‌برجای فرومانده بودنشسته بود وباران‌شانه‌های عریان اورامی‌شست وباخودمیگفت: «پیش ازآنکه فصل باران پایان یابد، شاخه‌های‌مو وحشی‌ودرختان‌خودروسراسر این‌ناحیه رادرمیان خواهدگرفت‌وجنگل دهکده‌رادرشکم‌فروخواهد برد.»آنگاه برای آخرین بار نگاهی بسوی کلبهٔ مسوآ افکنده بآرامی گفت : « پاداش مهر و محبت او را دادم وانتقامش را از مردم دهکده باز ستاندم . »

دراین دم‌هاتی‌چون دیوی مست ، ازپس تپه‌های ویران بیرون آمد وچون‌آخرین دیواررا برجای‌دید گفت : « فرزندان ، همه‌بامن بدینسوی آئید . » سپس رو بموگلی نمـوده نعره کشید : « امـا در بهاراتپوز خون‌آدمیان سراپای مارارنگین ساخته‌بود . »

سپس‌هرچهارژنده‌پیل‌سرهای پهن‌وبزرگ‌خود رابدیوارنهاده

بانیروئی که گوئی کوه را از جای بر میکند بر آن فشار آوردند. دیوار چنان لرزید که از میان بچندین تکـه شد، آنگاه با صدائی گوشخراش فرو ریخت ودر آب گل آلودفرورفت.

ماه بعدسبزه‌های تازه‌روهمهٔ آن زمینهاراپوشانیده بود وبگاه باران دیگر،جنگل نورسته‌بر آنجاسایبان گسترده بودچنانکه گوئی پای آدمی‌هر گز بدان‌جایگه نرسیده‌است. درآنحال‌موگلی وباگرا درجنگلهای دوردست‌بشکار بره‌آهوان فربه‌وتازه سال میپرداختند.

فهرست انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعهٔ جوانان

نام کتاب	اثر	ترجمه
۱- پل و ویرژینی	برناردن دوسن‌پیر	سعید نفیسی
۲- رابین‌هود	کارلا امن	مسعود رجب‌نیا
۳- سفر هشتاد روزه بدور دنیا	ژول ورن	حبیب‌الله صحیحی
۴- داستانهای منتخب	گی‌دوموپاسان	فریده قرجه‌داغی
۵- قصه‌های دوشنبه	آلفونس دوده	عظمی نفیسی
۶- نامه‌هائی از آسیای من	» »	دکتر جمشید توللی
۷- جزیرهٔ گنج	استیونسن	هاجر تربیت
۸- آلبرت شوایتسر	فاسمردال	آذر رهنما
۹- بیست‌هزار فرسنگ (جلد ۱)	ژول‌ورن	اردشیر نیك‌پور
۱۰- آرزوهای بزرگ	چارلز دیکنز	فرح‌دواچی
۱۱- قصه‌های لافونتن	لافونتن	نیر سعیدی
۱۲- جزیرهٔ مرجان	بلنتین	عباس یمینی‌شریف
۱۳- بیست هزار فرسنگ (جلد ۲)	ژول ورن	اردشیر نیك‌پور
۱۴- فرزند ربوده شده	استیونسن	ابوالفضل میربهاء
۱۵- هفت داستان	شکسپیر	فریده قرجه‌داغی
۱۶- لورنادون	اسمیت	منوچهر روحانی
۱۷- دختر مونتزوما	سرر ایدر هاگرد	هاجر تربیت
۱۸- مسافرت بمرکز زمین	ژول ورن	فریدون وهمن
۱۹- ناقوسها	چارلز دیکنز	پریدخت مروستی و پروین دارائی
۲۰- تیر سیاه	استیونسن	فریده قرجه داغی

نام کتاب	اثر	ترجمه
۲۱ـ پسری در سمرقند	جرج سیوا	جلال عنایت
۲۲ـ ماریاشاپدلن	لوئی همون	ابوطالب صارمی
۲۳ـ من وخرك من	خوان رامون خیمنز	باهره راسخ
۲۴ـ مسافرت به ماه	ژول ورن	اردشیر نیك پور
۲۵ـ قهرمانان یونان باستان	وراسمیرانو	روحی ارباب
۲۶ـ پسران شکارچی	توماس مین رید	غلامرضا عزی
۲۷ـ کوانتین دوروارد	سروالتر اسکات	فریده قرجه داغی

مجموعهٔ نوجوانان

نام کتاب	اثر	ترجمه
۱ـ افسانه‌های شیرین	برادران گریم	دکتر شمس الملوك مصاحب
۲ـ هزار و یکشب (جلد اول)	تلخیص	دکتر شمس الملوك مصاحب
۳ـ « « « (جلد دوم)	تلخیص	» » »
۴ـ داستانهای ملل	ـ	پریچهر حکمت
۵ـ عینك شیر	شارل ویل دراك	منصور شریف زندیه
۶ـ افسانه‌های دلپذیر	اندرسن	اردشیر نیك پور
۷ـ فرانسوا کوژپشت	کنتس دوسگور	ایرج پورباقر
۸ـ مامان کوچولو	کولت ناست	نگار روحانی
۹ـ جان درجنگل	جان بادن	فریده قرجه داغی
۱۰ـ داستانهای برگزیده	اثر نویسندگان خارجی	محمدعلی جمالزاده
۱۱ـ فندق شکن	هوفمان	حیدری و باقرزاده
۱۲ـ گل ارغوانی	از داستانهای روسی	روحی ارباب
۱۳ـ داستانهای جن وپری	کارل چاپك	رسعا مصاحب
۱۴ـ امیل و کارآگاهان	اریخ کستنر	ع.حیدری ـ ع.باقرزاده
۱۵ـ کفشهای بالت	استریت فیلد	منصور عظیما

مجموعهٔ ادبیات خارجی

نام کتاب	اثر	ترجمه
۱ـ ویلهلم تل	شیلر	محمدعلی جمال‌زاده
۲ـ تریستان و ایزوت	ژوزف بدیه	دکتر پرویز خانلری
۳ـ پدران و پسران	تورگنیف	مهری آهی
۴ـ باباگوریو	بالزاك	ادوارد ژوزف
۵ـ ایلیاد	هومر	سعید نفیسی
٦ـ اگمنت	گوته	دکتر هوشیار
۷ـ تراژدی قیصر	شکسپیر	فرنگیس شادمان
۸ـ مائده‌های زمینی	آندره‌ژید	دکتر سیروس ذکاء
۹ـ سه نمایشنامه	سوفوکل	محمد سعیدی
۱۰ـ شوهر دلخواه	اسکاروایلد	پرویز مرزبان
۱۱ـ اشعار منتخب	ویکتورهوگو	نصرالله فلسفی
۱۲ـ الکترا	سوفوکل	محمد سعیدی
۱۳ـ منتخب فرهنگ فلسفی	ولتر	نصرالله فلسفی
۱۴ـ گرسنه	کنوت هامسون	دکتر غلامعلی سیار
۱۵ـ ۲۰ بیست استان	پیراندلو	دکتر زهرا خانلری
۱٦ـ دون کارلوس	شیلر	محمدعلی جمال‌زاده
۱۷ـ چرم ساغری	بالزاك	م . ا . به‌آذین
۱۸ـ سرخ و سیاه	استاندال	عظمی نفیسی
۱۹ـ سفرنامهٔ گالیور	سویفت	منوچهر امیری
۲۰ـ قهرمان عصرما	لرمانتف	مهری آهی
۲۱ـ راهزنان و توطئهٔ فیسکو	شیلر	ابوالحسن میکده
۲۲ـ شاهزاده خانم بابل	ولتر	ناصح ناطق
۲۳ـ سالومه	اسکاروایلد	محمد سعیدی

نام کتاب	اثر	ترجمه
۲۴ـ زن سی ساله	بالزاك	ادوارد ژوزف
۲۵ ـ حیات مردان نامی (جلد اول)	پلوتارك	رضا مشایخی
۲۶ ـ داستانهای ارمنی	ازچهار نویسنده	هایك كاراكاش
۲۷ـ خسیس	مولیر	محمدعلی جمال‌زاده
۲۸ـ غرور و تعصب	جین‌اوستین	خانم دکتر مصاحب
۲۹ـ حیات مردان نامی (جلددوم)	پلوتارك	رضا مشایخی
۳۰ـ اودیسه	همر	سعید نفیسی
۳۱ـ هملت	شکسپیر	مسعود فرزاد
۳۲ـ حیات مردان نامی (جلدسوم)	پلوتارك	رضامشایخی
۳۳ـ موناوانا	مترلینگ	بدری‌وزیری
۳۴ـ هلن	اوریپید	محمد سعیدی
۳۵ـ خانهٔ عروسك و اشباح	ایبسن	مهدی فروغ
۳۶ـ قربانی	تاگور	ف. گرگانی
۳۷ـ لیرشاه	شکسپیر	مسعودفرزاد
۳۸ـ گرگ بیان	هرمان‌هسه	کیکاوس‌جهانداری
۳۹ـ دشمن ملت	ایبسن	س.م.ع. جمال‌زاده

مجموعهٔ آثار فلسفی

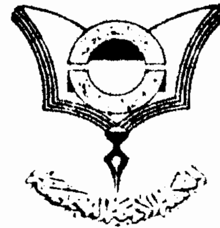
۱ـ پنج رساله	افلاطون	دکترمحمودصناعی
۲ـ زندهٔ بیدار	ابن‌طفیل	بدیع‌الزمان‌فروزانفر
۳ـ عیش‌پیری و رازدوستی	سیسرون	محمد حجازی
۴ـ جمهور	افلاطون	فؤاد روحانی
۵ـ چهار رساله	افلاطون	دکترمحمودصناعی
۶ـ مکالمات	کنفوسیوس	کاظم‌زاده‌ایرانشهر
۷ـ فن شعر	ارسطو	دکترعبدالحسین‌زرین‌کوب
۸ـ آزادی	استوارت‌میل	جواد شیخ‌الاسلامی

Printed in Taban Printing House
Tehran, Iran

FOR THE YOUNG

RUDYARD KIPLING

THE JUNGLE BOOK



Translated

By

ABOLFAZL MIRBAHA



B.T.N.K

Tehran,1961